



لیلی آرام

مجموعه داستان کوتاه دفاع مقدس

نویسنده لایلا روغنگیر قزوینی

سرشناسه	روغنگیر قزوینی، لیلا، ۱۳۶۱-
عنوان و نام پدیدآور	لیلی آرام: مجموعه داستان کوتاه دفاع مقدس: نویسنده لیلا روغنگیر قزوینی: به سفارش: اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان قزوین
مشخصات نشر	تهران: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، نشر صریر، ۱۳۹۹.
شابک	: ۳۰۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۱-۹۹۶-۷
وضعیت فهرست نویسی	فیا
شناسه افزوده	بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان قزوین
شناسه افزوده	بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. نشر صریر
رده بندی کنگره	DSR۱۶۲۶:
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۵۲۷۹۰۱
وضعیت رکورد	فیا:



لیلی آرام

مجموعه داستان کوتاه دفاع مقدس

نویسنده لیلا روغنگیر قزوینی

به سفارش: اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان قزوین
نوبت انتشار: دوم ۱۴۰۲ / شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه / قیمت: ۸۰۰.۰۰۰ ریال
شابک: ۹۹۶-۳۳۱-۶۰۰-۹۷۸ * ناشر: صریر * تعداد صفحات: ۱۱۴ * قطع: رقعی
مرکز پخش: تهران، روبه‌روی دانشگاه تهران، فروشگاه نشر صریر/

کلیه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است

فهرست:

اشاره:

همبازی

یازده و شانزده دقیقه

سیل بند

لیلی آرام

نامه های چند خطی

عادل جواهریان

ماموریت برای وطنم

کی برای دخترم تولد بگیرم ؟

همبازی

آقا جمال به شرطی اجازه داد دوباره ازدواج کنم که او هم توی مراسم خواستگاری باشد .

من همسر روزبه ، به پدرشوهرم، بابا جمال قول دادم که بدون رضایت او ازدواج نکنم . حالا مدتها از ازدواجم می گذرد ؛ اسم پسر من را روزبه نگذاشتم تا که یه وقت پدرش فکر نکند من هنوز یاد او می کنم . یادش می افتم ولی بابا جمال گفته بود خاطره ات را برای کسی تعریف نکن .

امروز که از تشییع اش آمده ام حتی فرخ هم فهمیده می خواهم تنها باشم . بابا جمال خطاط بود ، من شاگرد او بودم . صدای این پیرمرد پسر مرده، طبقه بالا قطع نمیشود . از وقتی خبرش را آوردند با همه دعوا می کند صدای او از توی کولر می پیچید و انگار زیر گوش من داد می زند .

چهار سال از مرگ پسرش گذاشته و اجازه نداده ، عروسش حتی برگردد خانه پدری اش .

روزبه که شهید شد من بیست ساله هم نشده بودم . بابا جمال یکسال بعدش گفت اجازه نمی دهد من پاسوز روزبه شوم .

خیلی ها به او گفتند پیرمرد رگ گردنت را کجا جا گذاشتی ؛ ولی بابا جمال به هیچ کس اجازه نداد توی تصمیمش دخالت کند .

فرخ را خودش معرفی کرد ، گفت : باهش حرف بزن، روزبه رو نه با این مرد، نه با هیچکس دیگه مقایسه نکن.

بابا جمال یک قفسه کتابخانه داشت. توی تمام کتاب هایش عکس پسرش بود، بهش گفتم، من نمیخوام ازدواج کنم. گفت: "منو مادرش ، باید تا آخر عمر توی این داغ بسوزیم، مثل بادمجون، کدو و سیب زمینی که توی روغن سرخ میشن، اما تو نباید سرخ بشی، تو باید مثل تخم مرغ پیزی."

مخالف جنگ رفتن روزبه بود می گفت تو مسئول خانواده ای ؛ حتی روزبه تعریف کرد به خاطر این تصمیمش توی گوشی خورده ؛ امروز وقتی بابا جمال روی دستها می رفت با خودم فکر می کردم چقدر این دو شبیه هم بودند . هر دو نفرشان ، بلد بودند چطور تو را راضی به کاری بکنند. نه از سر اجبار، و ریسمان و آسمان را بهم بافتن، بلکه با رضایت کامل.

حالا که بابا جمال پیش پسرش رفت ، عکسش را قاب میکنم، بین کتاب های قفسه میگذارم.

روزبه خیلی بلند قد نبود، پیشانی بلندی داشت، به شوخی می گفت : هی پیشونی منو کجا می شیونی. .

بهش گفتم، خب پیش من. گفت، خوبی پیشونی بلند به اینه ، خیلی اتفاقا براش می افته.

امروز برای چندین بارش را نامی دانم از توی کولر صدای جر و بحث همسایه را شنیدم ؛ توی این هفته چندین بار است . همه مراعات سن و سال این پیرمرد را می

کنند ؛ اما بالاخره یکی باید برود بالا و به او بگوید صدایش مزاحم بقیه است . حتی جلوی کولر را بسته ایم ولی باز هم فایده ای ندارد .

حتماً شنیده ؛ عروزش تصمیم دارد ازدواج کند . عکس ها را نگاه می کنم ؛ حالا که بابا جمال بدون پلک زدن خوابیده حتی اگر فرخ در را باز کند و آلبوم عکس های من و روزبه را ببیند ؛ چین توی ابروهایش نمی اندازد .

بابا همان یکبار روزبه را زده بود ؛ می گفت اگر تنها بود و یا حداقل من تازه عروس نبودم حرفی نمیزد . بابا جمال حتماً الان قلمش را توی دوات می زند و شروع به خطاطی میکند . پسر پیش پدر می نشیند و سر مشق میگیرد . خیلی وقت است خطاطی نکردم . قلم را توی دوات میزنم، بدون سر مشق می نویسم .

شاید هم بابا جمال و روزبه توی یک اتاق خیلی خوب با هم بازی می کنند و هی عکس می گیرند و می زنند سینه دیوار . شاید هم بعدش به شکلک های توی عکس بخندند . هر دوتایشان عکس گرفتن را دوست داشتند، میگفتند، از بس خوییم، عکس میگیریم، تا همه بعد از مردنمون، دلشون بسوزه و هی گریه کنند .

بعد بلند بلند هر دو می خندیدند . به عکسها که نگاه میکنم، یاد حرفشان می افتم و می خندم .

وقتی خبر شهید شدن روزبه را آوردند بابا جمال در را باز کرد . رضوان حالا بچه اش را مدرسه می فرستد و شاید آنقدر درگیر زندگی شده که یادش نیاید وقتی خبر برادرش را شنید تا چند ساعت سر عروسکش را توی آب کرده بود و از خدا می

خواست عروسکش را بگیرد ولی داداش روزبه اش دوباره بیاید ، حتی به خدا قول داد دیگر آرزوی یک عروسک بزرگتر نکند .

امشب حتماً ، همه به بابا جمال فکر می کنند ، او بود که گفت فکر کردن درباره ی مردی که نیست ؛ خیانت در حق فرخ است .

روزبه را وقتی دیدم که بابا جمال از تابلوهایش یک نمایشگاه زده بود ؛ معلم کم مو آموزشگاه تنها کارآموزی که به خاطر کم کاری جریمه میکرد، پسرش بود.

فکر میکردیم استاد بمانی، به در میگوید تا دیوار بشنود، برای همین هیچ کدام از ما بدون تمرین ، سر کلاش نمی نشستیم.

بابا جمال کلاغ ها رو دوست داشت ، دلش می سوخت از اینکه همه فکر می کنند اگه یه کلاغی روی یه پشت بومی بیاد حتماً قراره یه خبر بد بیاره .

پیرمرد طبقه ی بالا صدای داداش کمتر شده ؛ فرخ بچه ها را برده بیرون . قبل از رفتن از پشت پنجره برایم دست تکان داد؛ همان موقع پیامک میزند که دوست داشت توی همان اتاق باشم ، کنار تو و آلبومت . ولی تو دوست داری با روزبه تنها باشی .

بابا جمال راست می گفت بهتره آدم کاری نکنه که خجالت بکشه ؛ فرخ و بچه ها از پیچ کوچه رد میشوند .

وقتی بابام مُرد ، تازه دو هفته بود عروس شده بودم ، و برادرم می خواست زودتر رضایت بدم تا تکلیف ارث روشن بشه ؛ بابا جمال بود که گفت دو تا آجر اسمش

یادگاری همیشه ؛ راست می گفت حالا جای خونه ی پدری یه آپارتمان چند طبقه سبز شده ولی هنوز هم آدمای اون محل بابای منو یادشونه .

وقتی دست منو توی دست فرخ گذاشت ؛ بهش گفت حالا دیگه خیالش راحت شد .

بابا جمال وقتی خبر شهادت روزبه را شنید ؛ حتی راه هم نرفت ؛ یا عین مامان جمیله گریه نکرد ؛ خودش بعداً به من گفت یک شبه بزرگ شد .

بابا جمال فکر می کرد، بزرگ شده او که همیشه ، بین فامیل و همسایه ها اختلافی پیش می آمد، واسطه میشد به این فکر میکرد، مرگ پسرش، درس بزرگی برایش بود.

توی تشییع جنازه اش انگار همه ی کارآموزهای هنر آمده بودند . تمامشان روی روی کاغذ یک جمله خطاطی کرده بودند: (استاد جمال بمانی، ماندگار است)

چند بار با پیرمرد طبقه ی بالا حرف زده بود ، پیرمرد شرط کرده اگر عروسی دوباره ازدواج کند بچه اش را باید بگذارد و برود . به بابا جمال گفت، اگه مثل عروس تو بچه نداشت، هر غلطی دلش میخواست، می تونست بکنه.

آن روز بود که همسایه شنید: بچه اول من دختر روزبه است. ساحل هفت ماه بعد از شهادت پدرش به دنیا آمد.

بابا جمال از من قول گرفت وقتی توی خانه فرخ رفتم مثل همان وقتی باشم که با روزبه شروع کردم .

فرخ حتماً بچه ها را سوار سرسره کرده و وقتی به پایین می رسند دستش را روی سینه شان می گذارند تا سلامت پایشان را روی زمین بگذارند .

پسرم که به دنیا آمد، فرخ گفت ؛ من میگم اسمشو بذاریم روزبه . بابا جمال بود که گفت نه . حالا بچه هایمان توی پارک دنبال هم می کنند و من این جا به بزرگ شدن بابا جمال فکر می کنم .

اینکه گفت، اگر کمر خم می کرد، نمی توانست برای بقیه تکیه گاه باشد . شاید بابا جمال بعد از چهلم روزبه بود که دیگر هیچ مویی توی سر نداشت .

توی اعلامیه اش زده اند جمال بمانی پدر شهید روزبه بمانی . خوش می گفت همیشه توی همه اعلامیه می نویسند فلانی فرزند فلانی اما جنگ این قاعده رو بهم زد ؛ خیلی ساله که وقتی پدر و مادری می میره پای اعلامیه اش ، اسم بچه شهیدش رو می نویسند .

بابا جمال دوست نداشت کوچشون به اسم روزبه بشه ؛ مطمئن بود روزبه راضی نیست

شاید برای همین همه ی کوچه های اون خیابون اسم یه شهید دارند ؛ غیر از بن بست آذین .

جمال بمانی حالا راحت برای خودش خوابیده ، امشب با خودم فکر می کنم بابا جمال حتماً هنوز هم وقتی زنگ خانه اش را بزنی در را برایت باز می کند و از سماور همیشه به راهش، چایی می ریزد .

مامان جمیله سه سال پیش فوت کرد و حالا این جمع سه نفره برای خودشان چایی نبات درست می کنند و بین مهمان های دیگر پخش می کنند .

ساحل و راستین ، حتماً نفس فرخ را بریده اند ؛ بابا جمال را توی عکس می بینم که اخم کرده ؛ سر که برمی گردانم او را می بینم که کنار فرخ نشسته و به من می گوید ، هیچ وقت بهت نگفتم حق با روزبه است ؛ توی گوشش زدم که حق نداره تازه عروسش رو تنها بذاره ؛ ولی حالا روزبه یه سنگ داره که میشه بالاش ایستاد و باهش حرف زد ؛ بهت میگم که حق نداری به خاطر بچه ی من ، شوهرت رو ناراحت کنی .

فرخ بچه دوست داشت ، من فکر می کردم چرا باید یک بچه ی رو به دنیا بیارم که معلوم نیست تا کی می تونه زنده باشه .

مامان جمیله همیشه می گفت داغ اولاد بد دردی . یه زمانی برای اینکه یادش بره دیگه روزبه زنگ در رو

نمی زنه ؛ پشت سر هم شالگردن می بافت .

سالی یکبار نمایشگاه خط بابا جمال و کارآموزها برقرار میشد؛ یه بار یه خبرنگاری نمی دونم از کجا فهمیده بود ؛ بابا جمال پدر یه شهیده ؛ می خواست درباره ی روزبه چیزی پیرسه ؛ که بابا جمال فقط گفته بود ؛ اونا جای حق رفتند، زنده ها رو باید دریافت ..

این تنها حرفی بود که همیشه درباره روزبه می زد .

باز هم صدای پیرمرد رفته بالا ، امشب که نه ؛ ولی شبی با او حرف می زنم ؛ شاید وقتی ببیند آقا جمال بمانی خودش داماد را معرفی کرد ؛ به عروسش حق بدهد .

بابا جمال هنوز هم اخم توی صورتش دارد ؛ هر چقدر هم شب های مرداد ماه به درد
پارک رفتن بخورد تنها که باشی لطفی ندارد .
عکس ها را جمع می کنم ؛ آماده میشوم ؛ صورتم را توی آینه نگاه می کنم ؛ بابا
جمال لبخند می زند .
فرخ و بچه ها توی پارک بازی می کنند . از فرخ می پرسم { یه هم بازی نمی خواید
؟ } .

پایان

یازده و شانزده دقیقه

« زمان مي گزده آدما مثل دونه های تسبیح مي افتن دنبالش »

یادم نیست این جمله رو کجا خوندم اما حالا که دارم فکر مي کنم ، مي بینم راستي راستي روي زمین افتادم ، مثل يك دانه ی تسبیح .

تيك تيك تيك تاك تاك اينكه بعضي چیزها هر چقدر سال هم که ازش بگذرد باز اثر خودش را دارد يك نتیجه بود مثل انشاهاي مدرسه که آخرش مي نوشتي نتیجه گيري ، دو نقطه

جالب این جاست که تو اصلاً يادت نمي آید اتفاق اصلي چه بود که رسيد به این نتیجه گيري

شاید از امروز راحتتر بشود حرف زد ؛ امروز که درست ساعت يازده و شانزده دقیقه مادرم را توي خاك گذاشتند و پدرم به من گفت تو برو خانه را براي پذيرايي از مهمانها آماده كن .

حالا من توي خانه ام ، به عادت مادر يك قند توي چايي مي اندازم و مي گذارم آب بشود و کفش بپايد بالا ، صورتم را پاڪ مي کنم ، از اين همه بوسه هاي الكي خسته شده ام:

- بيچاره دخترش

- خدا به ات صبر بده

- حالا دختره تنهائي چي کار مي کنه ؟

بيشتر حرفهايشان مربوط به من است ، چايي سرد شده است ، تا ته سر مي کشم ، کسي مي گويد گريه کنم ، نمي توانم تشخيص بدهم چه کسي ؟ توي دلم می گويم خب گريه ام نمياد چي کار کنم ؟

اين خانه شده عين وقتايي که خورشيد مي گيرد و همه جا را سياه مي کند، توي کسوف مي تواني سرت را بگيري بالا و دنبال خورشيد بگري اما اين جا ...

من درست از وقتي به دنيا آمدم مردم ، اين را پدر به مادر گفتم ، مادر که مرد ، پدر هم نفهميد که من مي دانم از روزي که به دنيا آمدم، مرده ام .

نشسته اند روبه رويم دهان باز مي کنند خرما و حلوا مي خوردند؛ لاي تمام خرماها را خود پدر و من مغز گردو گذاشتيم ، پودر نارگيلش را هم من

ريختم. ساعت قديمي روي ديوار كه شنيده ام هم سن من است يك بار مي زند ، اين ساعت را مادر بزرگ براي مادرم آورده است شايد اگر من جاي مادر بودم تا حالا آن را از روي ديوار برداشته بودم و يكي جديدتر به ديوار مي زدم ؛ پدر هنوز نيامده است ، چند نوري به ساعتشان نگاه مي كنند. لابد منتظر غذا هستند ؛ صداهاي مختلف موبایل مي آيد. از چندتایی آهنگ خوشم آمده است. بايد بلوتوثم را روشن كنم ولي نه ! اين فاميل كه تا قبل از يازده و شانزده دقيقه خيلي هايشان را ندیده بودم همین الان اش هم پشت سرم مي گویند انگار نه انگار مادرش مرده! يك ذره هم گريه نمي كند تا چه برسد به گرفتن بلوتوث .

چقدر دوست دارم بروم توي آشپزخانه و همه را بيرون كنم گوشه هايم خسته شد از بس صدای استكان و نعلبكي شنيد .

با پايم ميز عسلي را جابه جا مي كنم تا راحت تر بتوانم پايم را راستم را بيندازم روي پايم چيم. خم ميشوم يك ليوان آب مي ريزم. يخ كه توي ليوان می افتد چند نوري برمي گردند نگاهم مي كنند. بابا با غذا مي آيد ، از روز به دنيا آمدنم هميشه آنقدر سرفه مي كردم كه نفسم مي بريد اما حالا هر چقدر كه مي خواهم صدای سرفه ام بلند شود به گوش هيچ كس نمي رسد . بلند ميشوم

بوي غذا حاله را بد مي كند . بقيه هر چقدر كه مي خواهند حرف بزنند حوصله هيچ كدامشان را ندارم حتي بابا.

در اتاقم را مي بندم ، نفسم عادي است اما اسپري مي زنم. پيچ دستگاه اكسيژن را باز مي كنم بلند بلند نفس مي كشم. سرفه ام نمي گيرد. مادر وقتي ماسك اكسيژن من را مي گذاشت مُرد؛ اما من اصلاً مردن مادرم را يادم نيست . دارم فكر مي كنم اينها برمي گردد به همان اثرايي كه تو توي اتفاق اصلي نبودي .

صداي در مي آيد ، در را از پشت قفل كرده ام چشمم مي افتد به پوستر كسوف پشت در ، صداي مهري دختر همسايه است مي گويد حتماً خوابيده ، مهري مي داند من خواب نيستم چون به او گفته بودم هر وقت حوصله ي كسي را ندارم در را از پشت قفل مي كنم .

من و مهري همكلاس بوديم ، چند ماه پيش عقد كرد ، موقع انتخاب همين كه الان شوهرش شده چقدر خنديديم. من مي گفتم دماغش مثل پينوكيو است. او مي گفت كاش مشكل فقط دماغش بود قيافش شبیه ... هر دفعه يك كارتون را مثال مي زد و مي خنديديم ، حالا شوهرش هيچ كدام از اين حرفها را نمي داند ولي از من هم پرسیده چرا شما دونفر هر وقت مرا مي بينيد

مي زيند زير خنده ؟ مهري حتماً يك روزي به او مي گويد ؛ حتما شوهرش هم مي گويد با اين دوست رفت و آمد نكن .

از توي كشويي پاتختي بازي منچم را مي گذارم روي تخت ، بلند ميشوم مي نشينم . اول از پشت پنجره حياط را نگاه مي كنم ، شكل اين پرده حالم را بد مي كند از گلهاي صورتی اش خسته شده ام مادر مي گفت به رنگ ديوار مي آيد اما من از هر چيزي كه بهم بيايد خوشم نمي آيد . اگر مادر نمرده بود شايد بلوز سبز مي پوشيدم و شلوار بنفش ؛ چند نفري مي روند انگار فقط آمده بودند ناهار مرده بخورند بعد گورشان را گم كنند .

مي خواهم به مرده ي امروز؛ به مادرم كه درست ساعت يازده و شانزده دقيقه گذاشتندش توي خاك فكر نكنم . براي همين است كه ياد چيزهاي ربط و بي ربط مي افتم ، دركمد را باز مي كنم از كسوف بدم مي آيد كاش ميشد اين بلوز زرد را بپوشم .

ولي آن پايين كلي آدم هست كه مي خواهند براي حرف درآورند

مادرم من را زايد ، چند روز شيرم داد بعد رفت بي كارش ، بابا مي گفت خيلي هم به رفتن مادر تمايل نداشت از مادرم بدم مي آيد شايد براي همين است كه نمي توانم گريه كنم .

مار منچ نیشم می زند. راه رفته را دوباره برمی گردم تا خانه اول .
مادر رفت برای ادا کردن دین. این را خودش گفته بود ، دکه می ضبط را می
زنم خواننده از شکل گربه می روی نقشه می گوید .
آن وقتها که این ترانه را گوش می کردم مادر می گفت:

- خودت که همه چی رو می دونی ، پس این همه دلخوری برای چی ؟
راست نمی گفت ، من از چه باید سر درمی آوردم. به نتیجه گیری آخر هم
نرسیدم . مادر می گفت جنگ را فقط آنهایی می فهمند که آنجا بودند.
تعریف کردن قصه اش مثل خودش نمیشود .
من هر چه شنیدم از پدر بود .

وقتی شماره می تلفن را روی صفحه موبایلم می بینم ترجیح می دهم جواب
ندهم صدای زنگ تلفن خانه هم بلند میشود حتماً امیر است زنگ زده تا
تسلیت بگوید .

امیر قرار بود شوهرم شود قبل از آنکه خانواده اش از مریضی من چیزی بدانند
؛ امیر می دانست که من با مریضی زاییده شدم ولی
.....

از نردبان مي روم بالا. خدا کند هر عددي مي آيد دو نباشد؛ چون باز هم مار
نیشم مي زند و مجبور به برگشت مي شوم. مدتي است از آن کتابخانه که بار
اول امير را آنجا دیدم کتاب نگرفته ام. آن روز هم چند تك سرفه کردم؛ شاید
حالا که مادر مرده اسم کوچه يمان را عوض کنند اسم او را روی کوچه
بگذارند؛ ولي نه! اين کار را نمي کنند مادر دوست نداشت ولي مطمئنم پدر
مي رود و تقاضايش را مي دهد. وقتي توي شکمش بودم شیمیایی زدند. مادر
و من هر دو آلوده شدیم، مادر مرد و من هم حتماً تا چند وقت ديگر مي ميرم.

شماره امير دوباره روی صفحه تلفن مي افتد، جواب نمي دهم. حالا راستي
راستي سرفه ام گرفته است، شماره اش تنها شماره ي بود که حفظ شدم که
هنوز هم يادم هست.

امير مي گفت بچه ي من و تو سوژه ي خندیدن بقيه ميشه. مادرش از توي
شکم مادرش جانباز بوده.

با مهري حرفهاي امير را مرور مي کردم اگر توي زندگيم مي ماند دوست
خوبي براي شوهر مهري ميشد.

توي مدرسه هواي من را داشتند. بچه ها مي گفتند نمره هايش الكي است،
حالا که فکر مي کنم هيچکس حتي امير هم باور نکرد من خودم شاگرد اول
میشدم.

صدای مهمانهای پایین کمتر شده است خاله که مطمئنم نمی ماند. خود خاله می گفت از بابات خوشم نمی آید .

قاب عکس مادر روی میز توالت ام لبخند می زند هر چقدر می خواهم وانمود کنم آن طرف ، عکسی نیست نمی توانم ، مادر لبخند می زند و کف دستش را نشانم می دهد ، می خواست از او عکس بگیرم ولی گرفتم .

خدا کند هیچ کس خانمان نماند ، از همان روزی که فهمیدم با بقیه فرق دارم از مادرم بدم آمد .

بابا جنگ که شد زیر زمین خانه ی پدری اش را کرد انبار تا چیزهایی را بریزد داخلش تا بتواند به موقع از آنها استفاده کند. تمام پولهایی که از توی زیرزمین جمع کرده بود خرج من کرد مادر گفت با پول مردم نمی رود زیر تیغ . اگر می رفت شاید الان زنده بود مثل من که هنوز نمرده ام .

از جنگ هیچ چیزی یادم نیست. اصلاً من که در جنگ نبودم ولی حالا دارم نتیجه گیری اش را می نویسم. یادم می افتد که چقدر دلم می خواست قهرمان دو شوم ولی فقط توانستم توی صفحه ی سیاه سفید شطرنج شاه را نگه دارم! به وزیر بگویم این جور حرکت کند. سربازها را به قیمت تلف شدنشان هم که شده بفرستم جلو تا قلعه در امان بماند.

از مادرم بدم نمی دانم ، همیشه هر وقت کسی می پرسید مامان را بیشتر دوست داری یا بابا را ، می گفتم نمی دانم ؛ توی پارک با امیر دویدیم حالم بد جور بد شد. ترسید چند روز بعدش گفت از نگران شدن خوشش نمی آید با سرفه گفتم :

- چقدر خوبه که بچه ات سوزه واسه خندیدن همیشه.

آن موقع ها به امیر گفته بودم اگر من بمیرم میشوی همسر شهید عین الان بابا .

قید دانشگاه رفتن را زدم که نگویند فلانی سهمیه دارد، احساس می کنم شبیه خرچنگ شده ام ، ولی الان یادم نمی آید قیافه ی خرچنگ چطوری است ؛ مادرم را وقتی توی خاک گذاشتند، دیدم، اول دیدم ساعت یازده و شانزده دقیقه است. بعد مادرم، انگار نه انگار مرده بود شده بود مثل آن وقتها که از بس سرفه می کرد بی حال میشد و باید اکسیژن وصل می کرد. يك کپسول بزرگتر توی اتاقشان بود. مادر زیر دستگاه اکسیژن اول خیلی بلند بعد شمرده شمرده نفس می کشید. هر وقت من را بالایی سرش می دید يك لبخند کوچك می زد. حتماً می خواست بگوید از این سرفه هایش هم راضی است من که فکر می کنم راضی نبود. پدر بارها می گفت يك بچه ی دیگر می خواهد ولی مادر بعد از زاییدن من دیگر بچه دار نشد . هیچکدام از حرفهای مادر راست نبود. من

که هر وقت سرفه ام مي گيرد به اولين کسي که اعتراض مي کنم خداست ؛ خاله و مهري ميگويند تو خوب شده اي. انقدر به خودت تلقين نکن که بايد با اکسيژن زندگي کني اما خوب نشدم. اگر شده بودم که امير همه چيز را رها نمي کرد. امير مي گفت تو چقدر زود حالي به حالي ميشي آدم نمي دونه بالاخره بايد چه جور با تو حرف بزنه چطور رفتار کنه ، مي گفتم مگر نمي بيني اين دنيا هم يك روز حاليه يك روز قيله ، يك جوري نگاهم مي کرد که حس مي کردم دارد با نگاهش فحشم مي دهد. بابا مي گويد قورباغه! با زبان خوش ميشود مار را از سوراخش آورد بيرون؛ چقدر از اينکه هميشه به من ميگويد "قورباغه" بدم مي آيد اما هر وقت هم که حرفي مي زدم ، مي گفت تو قورباغه ي بابايي ديگه ، بعد فقط خودش مي خنديد من يك نيشخند مي زدم که ناراحت نيستم .

بابا حتماً آن اکسيژن را مي اندازد بيرون يا مي آوردش توي اتاق من ؛ بايد فکر کنم کجا مي توانم بگذارمش ، شايد مجبور بشوم آن آباژور رو بگذارم آن طرف تر يا اين گلدان را بردارم . اين گلدان را امير داده بود ، حالا ديگر لازمش ندارم شايد هم گذاشتمش توي کوچه . خود امير گفت جاش همين جاست ، شايد هم کامپيوتر را بردم توي يك اتاق ديگر. وقتي مادر زنده بود مي خواستم نينمش از صبح خودم را حبس مي کردم توي همين اتاق. حالا که ديگه مادر نيست مي توانم يايام بيرون و هر کاري بکنم ؛ بابا هم که دنبال جايجزين کردن

آن پولهايي هست که به خاطر عمل من خرج کرده. به جز خاله و مهري بقيه هم مي گویند تو خوب شده اي ، اما مگر میشود بچه اي که از توي شکم مادرش تغذيه کرده با يك عمل ساده خوب بشود؟ بعد مادرش تا لحظه ي آخر سرفه کند. من يادم هست که مامان داشت به دهان من اکسیژن مي زد که يك دفعه افتاد و مرد .

هر وقت روي تخت دراز میکشم احساس مي کنم پاهایم خواب رفته است ، با مشت مي زنم روي زانوهایم ولي پاهایم مثل من دوست ندارند از روي تخت بلند شوند. بيدار نمیشوند .

بالاخره مارو پله رو تمام کردم ، مادر مي گفت : « خیلی از مارها نیش خطرناکي ندارند اما مارهايي که اومدند توي شهر کشته بودند يك نیش کوچولوشون زندگي رو ساقط مي کرد تا چه برسه به اين همه مار با اين همه نیش و زهر » .

پدر به در مي زند ميگويد بيا خاله تاينا دارند ميروند ؛ بروم بگویم چي؟ خوشحالم کردید توي عزاي خواهرتون اومدید؟ خب من هم اگه خواهر داشتم وقتي مي مرد توي مراسم مي رفتم حتی اگر با شوهرش خوب نبودم .

گاهی با خودم مي گویم جنگ شاید شبیه همان معرکه گيري باشد که روزهاي تعطیل جاي شلوغ شهر مي ایستاد و از توي جعبه اش مار درمي آورد و زنجیر

پاره مي کرد بابا مي گفت زمان بچگي اونا از اين جور چيزا زياد بوده . اما من فقط يك دفعه ديدم . از قيافه ي معرکه گير فقط بازوهاي خالكوبي شده اش يادم مانده است . اما انگار اين جوري نبود چون بعد از اين كه معرکه گير كارشو تموم كرد همه دست زدند اما مامان مي گفت شلوغي شهر دست زدن نداشت بابا مي گفت فكر مي کرده مي آيند و مي روند به اين جاها كه مي رسيد هميشه دعوا ميشد بابا هم يادش مي رفت مادر ريه هاش را توي جنگ جا گذاشت وقتي برگشت براي نفس كشيدنش دنبال هوا بود .

از اين خانه بدم مي آيد از اين خانه كه مجبور شديد به خاطر هواي آلوده شهر در آن بمانيم . حالا كه مادر مرده شايد از اين جا برويم ، صداي مهري باز هم از پشت در مي آيد . مهري مي داند كه من خيلي وقتها حتي حوصله ي غذا خوردن هم ندارم . دارد با بابا حرف مي زند . خودش برايم چيزي بياورد ، كه چي بشود؟ مثلاً ادا درآورم زنده ام ؟ آن وقتي كه مامان به جاي فوت كردن آتش توي خانه اش رفت سراغ دواي مارگزيده ها به من كه قرار بود بشوم بچه اش فكر نكرد ، مامان مي گفت راضي ام؛ دروغ مي گفت . مگر مي توانست راضي باشد وقتي تنها بچه اش از توي شكمش آلوده به دنيا آمده بود ؟ به خودم حق مي دهم از مادرم بدم بيايد احساس مي كنم مجبورم کرده اند به هر سازي كه زدند برقضم ، مادر با رفتنش به جنگ ، پدر با جمع كردن پولهايش و خرج كردن آنها براي عمل من ، امير با آمدن و رفتن . دارم سر خودم كلاه

مي گذارم ؛ کوسه ي بي آرواره فقط به درد دلسوزي مي خورد. من به چه دردي مي خورم ؟ مادر باز هم توي قاب لبخند مي زند براي دست تکان مي دهد که غصه نخورم «زندگي فقط صد سال اولش سخته».

بعد مي خندد که تو حالا حالا ها وقت داري .

من نمي دانم چادر خواب چه شکلي است يا نارنجک و آريپچي موشک چه شکلي دارند ، مادر مي گفت توي شبهايي که عمليات بود از روي همين صداهاي مختلف تشخيص مي دادند که چقدر کارشان مهم است و آن شب قرار است چه اتفاقاتي بيفتد .

کار مادر مهم بود که بود. مي توانست به جاي بستن زخم فلان آدم و درآوردن تير از دست و پاي فلاني و بخيه زدن، توي همين شهر بچه اش را بزاید و يا نمي دانم مادر اين کارها را نکرد و من احساس مي کنم هر چقدر که زمان مي گذرد مثل دانه ی تسبيح روي زمين مي افتم .

مهري باز هم در مي زند امروز که بگذرد از دلش درمي آورم. از پشت در آهسته مي گوید گوشي را بردارم امير مي خواهد حرف بزند مي گوید هنوز زنش هستي و حق دارد به زنش تسليت بگويد .

زنش هستم ؟ نيستم! از همان وقتي كه قرار شد طلاق بگيريم ديگر به اين فكر نمي كنم. تسليت او هيچ كمكي به من نمي كند . تازه يادم مي آيد يكي از بين فاميل داشت به يك نفر ديگر مي گفت پس شوهر دخترش كجاست ؟

امير از پشت در مي گويد : مي دوني كه تا حرف نزني نمي روم ، راست مي گويد. آن وقتها كه قرار نبود از هم طلاق بگيريم كاري را كه مي خواست، انجام مي داد . با پاي خواب رفته ام از روي تخت پايين مي آيم در را باز مي كنم. حالا امير روبروي من نشسته است. حرف نمي زنم. او هم انگار منتظر است تا من شروع كنم . انگار مي خواهد حرفي بزند. حركت لبهايش را مي بينم.

- چرا گريه نمي كني ؟ مي دونم ، عادت داري با همه لج كني. اما فكر مي كردم با خودت اين جور نيستي، تا كي مي خوي اين اكسيژن رو توي اتاقت نگه داري؟ چرا باور نمي كني خوبي و همه ي سرفه هات الكيه ؟ مادرت رو با خودت مقايسه نكن

دارد از مادر من ميگويد او كه پيشش نبود توي شكمش نبود من شبهاي عمليات يادم هست حتي عوض شدن رنگ آسمان را هم يادم مي آيد همه ي اينها را وقتي توي شكم مادرم بودم ديدم. حتي روزي كه شيميايي زدند. مادرم

چند قدم رفت ، بعد افتاد. چند روز بعدش من به دنیا آمدم . چه می توانم به امیر بگویم؟ مگر او باور می کند که من با گوش خودم شنیدم که داشتند از مرده به دنیا آمدن من حرف می زدند. بابا همیشه به مادر می گفت با رفتنش به جنگ باعث خیلی از ناراحتی ها شد. مادر هم می گفت پشیمان نیست. اگر نمی رفت، حتی اگر عمر نوح هم می کرد باید به این فکر می کرد که چرا آن روزی که باید می رفت و خودش را نشان می داده نرفته است. به پدر می گفت زمستان بالاخره می رود و رو سیاهی می ماند برای زغال ؛ پدر هم می گفت اگر منظورت من هستم و آن چیزهایی که در انبار است هر اسمی خواستی رویش بگذار، من اسمش را گذاشتم حساب گری. باید از هوش به و قتش استفاده کنی ؛ بابا چه توی جنگ چه بعد از جنگ آنطور که خودش می خواست کارها را انجام داد. وقتی یازده و شانزده دقیقه مادرم را توی خاک گذاشتند داشتم به تك تك این حرفها فکر می کردم.

- سر قسمت بمون و با من حرف نزن. ولی قسم نخوردي گوش هم نکنی ، وقتی حلقه ی من هنوز توی دسته معنی اش اینه که هنوز منو دور نینداختی ، من مترسک نیستم که فقط به ام زل زدی. گریه کن. اون کسی توی خاک رفت مادرت بود کسی که تو خیلی دوستش داشتی ، هر چند رفتارت یه چیز دیگه

بود. يادت هست موقع خواستگاري گفتي رضايـت مادرت مهمه ؟ گفـتي
مادرت؛ نه پدرت! به صورت سيلـي بزن و بين بيداري ، شايد هنوز فـکر مي
کني توي خوابي ، نـکنه مي خوابي بازم سر مادرت داد بزني که اکسيژنـت رو
وصل کنه. نگاه کن اين اکسيژن خاليه ، اين اسپري توش هيچي نداره.

دستگاه اکسيژن من را روي صورتم مي گذارد تا حرف بزنم ، اين کار را نمي
کنم. وقتي بيند مثل ديوار روبرويش نشسته ام مي رود. از پدر مي گويد که به
من نياز دارد. لعنتي، اگر سرفه ام بگيرد امير از اين اتاق مي رود پس چرا نفسم
تنگ نميشود. اين امير مدام حرف مي زند.

- بيا با هم شطرنج بازي کنيم ، سفيدا واسه ي من، خيال نکنـي چون قهرماني
از من هم مي بري ، با چند حرکت کيش و ماتت مي کنم خوب به ام ياد
دادي.

منـج را مي گذارم روي نقطه ي شروع ، امير مهره را مي اندازد شش مي آورد
بازي را شروع مي کند مي گويد خيلي وقته بازي نکردم ، باز هم توي
حرفهايش از مادر مي گويد ، نمي فهمد که خودم هم دوست دارم زودتر از

این خواب بیدار شوم به مادر غر بزنم: رفتی جنگ که چه بشود بیا زودتر دستگاه اکسیژن مرا بزن.

امیر می زند تویی صورتم؛ ببخشید هم می گوید ، می گوید از چهل روز پیش که مادرت را تویی خاک گذاشتند تو هیچ کاری نکردی، هیچ حرفی نزدی ، همیشه از اینکه می خواهی حرفهای خودش را به من تلقین کند بدم می آید. به خاطر همین هم تصمیم گرفتم از او جدا شوم . کارم درست بود. نگفته بود دست بزن دارد! تمام عصبانیتم را تفت می کنم تویی صورتش دستم را می گذارد. روی خیزی صورتش می گوید نه تو خوابی نه من. شالم را از روی صندلیم برمی دارد صورتش را خشک می کند . مهره های شطرنج را می ریزد. دانه های منج را به هم می زند ، با دستش می کوبد روی میز عسلی شیشه ای کنار تخت ، شیشه ی میز می شکند ، تکه شیشه ای را می کشد روی دستش. دست من را می گذارد تویی دست خونی اش . همیشه از رنگ قرمز بدم می آمد. مادر می گفت آن موقع ها دلش پر جرأت تر بود ، دلم برایش تنگ شده؛ باید صدایش کنم باید امیر بفهمد که نباید بی موقع مزاحم شود. سرفه ام نمی گیرد امیر کف دست خودش و مرا روبرویم صورتم می گیرد. ماما آن وقتی که زیادی سرفه می کرد دستش را که از جلوی دهانش پایین می آورد ، خونی بود ؛ باز هم می گوید مادرت مرده از وقتی شیمیایی زدند تا همین چهل روز پیش کلی درد کشید ، حالا راحت شده ، چرا تویی این چهل روز

منو نديدي ؟ بي تفاوت به حرف امير، تخت و كدم را مرتب مي كنم ،
صورتتم را آرايش مي كنم. عروسكم را مي گذارم جاي من بخوابد باورم
نميشود امير راستي راستي گريه مي كند. به امير مي گويم :

خيلي وقته دارم سرفه مي كنم ، اين يعني از مادرم گرفته ام ؛ تو هنوز اينو
نفهميدي ؟ امير لبخند مي زند مي گويد : تو فقط سرما خوردي ، سرما
خوردگي ات هم داره خوب ميشه

از داخلي كشوي من چند بسته قرص و شربت و آمپول درمي آورد و مي گذارد
روي تخت. مي گويد اگر اينها را خورده بودي زودتر خوب ميشدي .

من مي نشينم روي تخت. عروسك را مي گذارم روي پايم. امير زنجير گردنش
را باز ميكند مي گيرد جلوي صورتتم :

- يادت مونده اينو مامانت بهم داد ؟ بايد پيش تو بود اما گفتي از هر چيزي كه
بوي اون موقع رو بده خوشتر نمياد. روش فقط يه شماره است اما مادرت
گريه كن هستي! انقدر بغضت رو خوردي كه دوباره داره سرفه مي كني

بازم به جاي من فكر مي كند كاش مهري مي گفت خواب است خانه نيست
رفته پارک ، سينما! آخرين باري كه رفتم سينما چند ماه پيش با امير بود .

آنجا فقط حرف مي زدم كه توي عروسي چطوري با آن لباس بلند بابا كرم برقصم ، امير مي گفت هيس مردم فيلم مي بينند ، وقتي ساكت شدم ديدم توي فيلم مرده مي ره بالاي يه تپه داد مي زنه خدایا پاي منو بگير دخترم رو نه ! به امير مي گويم آمدي اين فيلم كه چي ؟ مي گويد نگاه كن پرويز پرستويي چه قدر قشنگ بازي مي كند .

من به كار بازيگر نداشتم سرفه ام مي گيرد از سينما مي آيم بيرون امير تا وقتي من را رساند جلوي در خانه هيچ حرفي نزد . حالا نشسته روبرويم و مي خواهد تلافي همه ي حرف نزدنها را يك دفعه درآورد .

يك لحظه تصميم مي گيريم به هيچكدام از حرفهايش گوش نكنم ، مادر هر وقت مي خواست حرف بزند بابا مي گفت تو باز شروع كردي؟ خب رفتي كه رفتي گفتن ندارد روحيه بچه مي ريزد به هم .

من مي گفتم مامان از تعريف كردن شبي كه اين بلا را سر من آوردي چه لذتي مي بري ؟

مادر هيچ حرفي نمي زد فقط به پدر نگاه مي كرد به او نه؛ به من ؛ زير لب مي گفت كه چقدر سخت مي گذره توي خونه ي خودت نفهمندت .

امیر از روی میز به هم ریخته ام آب می پاشد توی صورتم . داد می زنم برو گمشو از اتاقم بیرون! بلند میشود پایش می رود روی شیشه، خونی میشود. جورابهایش را درمی آورد دستمال می گذارد روی پایش . مهري حتماً به پدر می گوید بگذارد امیر به حرفهایش ادامه دهد .

من ماسک اکسیژن را می گذارم روی صورتم. کنار عروسکم دراز می کشم. با صدای بلند نفس می کشم. امیر کف پایش هنوز قرمز است ماسک را از روی دهانم برمی دارد. انگار دارد داد می زند. من دستهایم را می گذارم روی گوش هایم . یکسره می گوید مادرت چهل روز پیش مرد ، مزخرف می گوید همین امروز بود اگر چهل روز پیش بود من ساعت خاك كردنش را یادم نمی ماند. امیر ساعت دستم را باز می کند

- تو بیشتر از ساعت توی خوابی ، نه به اون خوابای خرگوشی ات نه به این خواب خرسی ات.

من با خودم قرار گذاشته بودم حرفهای مادرم را گوش کنم ؛ هر وقت هر کسی می گوید در مورد مادرت بگو چیزی نمی دانم ، توی مدرسه که انشا می نوشتیم معلممان می گفت تو مادرت را داری، در موردش بنویس. ولی من هیچ وقت هیچی در موردش ننوشتم . حالا امیر می گوید مادرت چهل روز

پیش مرده ولی من همین چند روز پیش این تصمیم را گرفتم. حتی به مادر هم نگفتم که به خودم قول داده ام اذیتش نکنم دوست نداشتم وقتی مادر شدم بچه ام تلافی کند. واکمنی را هم که چند روز پیش خریده بودم تا خاطرات مادر را با صدای خودش ضبط کنم از کشو درمی آورم و می گذارم روی میز. روی نوار فقط صدای من است که اولش گفته ام: «ضبط میشه سه دو یک»

مادر از توی قاب عکس نگاهم می کند. من به حرفهای نگفته ی مادر فکر می کنم. به اینکه اگر گذاشته بودم حرف بزند چقدر می توانستم در موردش بدانم و چند نوار صدا ضبط کنم.

هر وقت اسم مادر می آمد می گفتم من که از زنی که اسمش به عنوان مادر خورده توی شناسنامه ام خوشم نمی آید. شنیدن حرفهایش نمی تواند خیلی مهم باشد. در این یک روزی که مرده چقدر احساس می کنم چیزی از داخل بدنم می لرزد. انگار تکه ی از بدنم کنده شده ؛ هر چقدر که می خواهم فکر کنم مریضم ، نمی توانم ! امیر اعلامیه ی مادر را گذاشته جلویم. توی این ورقه ی کاغذ هم نوشته چهلمین روز درگذشت شهیده منصوره کبریایی .

از داخل کشو شناسنامه ام را درمی آورم. اسم توی اعلامیه را با اسم مادر مقایسه می کنم. بیشتر به این نتیجه می رسم که « زمان می گذره و آدمای مثل دانه های تسبیح رُشت سرش می افتن »

نفسم بالا و پايين ميشود دوست دارم داد بزنم. امير مي گويد :

- همينه داري درست ميشي داد بزن بریز بیرون اون چيزي که زیر گلوت داره
جمع ميشه رو بشکن

دستش را مي گذارد روی گلويم نرم مي مالد:

- مادرت رو با اذيت کردن خودت ناراحت نکن. مگه نميگي هميشه اذيتش
کردي و هيچ وقت به حرفهاش گوش نکردي. حالا گوش کن يه شبه همه ي
اون سالها رو جبران کن .

اشکی روی صورتم می لغزد. امير لبخند مي زند. از چشم او هم يك چيزي
چکه مي کند يك طوري حرف مي زند که فکر مي کنم چقدر دير شناختمش
چقدر بدجنس شده که مي خواهد اشك من را ببيند

- مادرت حرفهاشو با كارش زد ، اون موقعي که بايد حرف مي زد حرف زد.
تو غصه ي چي رو مي خوري ، که گوش نکردي ، که نديدي اش ، کارت

اشتباه بود ولي اون زن واقعاً حرف ديگه اي نداشت . فقط يه خورده دلش سوخته بود كه مطمئنم تو هم بايد مطمئن باشي بخشيده . يازده و شانزده دقيقه ي چهل روز پيش قشنگ ترين لحظه ي زندگيش بود يه كم نگاه كن مي توني بازم مادرت رو ببيني

امير برايم آب مي ريزد حالا همه ي اون چيزي كه راه گلويم را گرفته بود ميريزم بيرون ، مادر برايم از توي قابش دست تكان مي دهد ، امير لبخند مي زند ، ابروهايش را توي هم مي برد . بلند ميشود دستگاه اكسيژن را با خودش مي برد بيرون و من به اسم روي اعلاميه نگاه مي كنم .

سیل بند

تقدیم به پدرم که راندن در جاده ها پیرش کرد
و مادرم که هیچ وقت به چشم انتظاری عادت نکرد

غلامرضا صدای رادیو را زیاد کرد ، اخبار از اعتصاب کامیون دارها میگفت . چند وقت قبل هم اخبار زلزله ی کرمانشاه را شنیده بود ، در قهوه خانه بین راهی نشسته بود ، هنوز هورت آخر چایی را نخورده بود ، که تختی و پهلوان هیوا وارد قهوه خانه شدند و گفتند : {بوئین زهرا زلزله آمده ، هر کس میخواد کمک کنه بسم الله . } غلامرضا تریلی ، پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد . کامیون دارها پشت هم بار خالی میکردند ، بدون اینکه به فکر کرایه ی بار باشند و یا از پس لرزها بترسند . بوئین زهرا را دوباره ساختند ، حالا که غلامرضا به خرمشهر رسیده بود ، یادش میاید آن وقتها مرز عراق دیده نمیشد ، از وقتی نخل های بلند پر خرما سوختند ، خرمشهر مثل سابق نشد . صدام سر حرفش مانده بود ، میخواست سه روزه این شهر را وصل کند به عراق . قدم به قدم جلو میامد سی روز گذشته بود ، آنهایی که مانده بودند به هر چنگ و دندانی میخواستند مواظب خرمشهر باشند .

غلامرضا تریلی از ماشین پیاده میشود ، دیگر مثل سابق نمیتواند راندگی کند ، جاده خرمشهر تنها مسیری است که خودش میراند . از روی پل ، شهر را می بیند ، روی صندلی زوار در رفته کنار دکه ی مشتی حسین می نشیند .

دژهای خرمشهر سقوط کرد ، پیاده نظام های بعضی ها با تجهیزات کامل به یک چشم بهم زدن به شهر سرازیر شدند . به ده کیلومتری خرمشهر رسیده بودند ، هیچ کس به تماس ها پاسخ نمی داد ، شاید قید همه ی آن کسانی که در خرمشهر مانده بودند تا جلوی پیشروی دشمن را بگیرند زده بودند . غلامرضا فکر میکرد اگر دو قبضه توپ ۱۰۶ داشتند می توانستند شلمچه را آزاد کنند ، اما آنها فقط سه آر پی جی ، چهار ژ. ۳ و یک ، ام ۱۰ داشتند .

هواپیماهای جنگنده و شناسایی خرمشهر وقت و بی وقت دیده میشد .

غلامرضا هر وقت قرار بود برای خرمشهر بار بزند معطل نمیکرد ، از همان پایانه به زنش زنگ میزد که ساکش را ببندد ، او با حواله ی که به دست داشت ، سمت کارخانه میرفت بار را میزد و بعد از روشن کردن ماشین راه میافتاد . زن و دو دخترش در بازار سیف به مغازه ها نگاه میکردند تا غلامرضا بعد از خالی کردن بار در گمرک ، به آنها ملحق شود . حالا بعضی ها گمرک را گرفته بودند .

غلامرضا روی اسکله می ایستاد تا چرثقیل آهن گُر را از روی کف تریلی بلند کند ، گاهی وقتها به جاشوان^۱ کمک میکرد تا بار زودتر خالی شود . آن وقتها خارجی های زیادی می رفتند و می آمدند ، اروند رود ، و پوشش چولان و نیزار ، قاب دوربین خیلی ها شده بود . بوته های بلند و نیزار سر جایش بود ، اما عکسها مثل قدیم نبود . غلامرضا سال ۱۳۳۳ ده یازده سالش بود ، پدرش برای خرمشهر تاید بار زده بود ، آن سال آب طغیان کرد و بالا آمد ، دجله و فرات بیست و سه - چهار روستا را زیر

کارگر روی کشتی^۱

آب بردند . سال ۳۳ راه آهن هم خراب شد . تا مدت‌ها راننده های این خط آهن بار میزدند . حالا بعضی ها پشت انبارهای عمومی و سیل بند صف بسته بودند ، سیل بندی که مردم با دست خودشان ساخته بودند . فرمانده ایرانی نیروهایش را پشت سیل بند فرستاد ، جنگ هوایی تنها راهی بود که میشد ، جلوی پیشروی بعضی ها را گرفت ، اما هیچ تلفنگرامی پاسخ فرمانده را نمیدهد . از نیرو خبری نیست ، غلامرضا داوطلب میشود چند صندوق گلوله آرپی جی را با جیب آهو به دست بچه ها برساند ، خرمشهر هر لحظه ممکن است سقوط کند . فرمانده کنار غلامرضا می نشیند ، غلامرضا پایش را روی گاز میگذارد ، سرعتش را به طرف سیل بند زیاد میکند . کارون و اروندی که زمانی نورهای رنگارنگش ساعتها مجبورت میکرد به آب نگاه کنی ، حالا در آتش میسوزد . هیچ کس فکرش را نمیکرد ، یک روزی سیل بند محل تجمع این همه بعضی شود ، اگر پایشان به خرمشهر میرسید هیچ کس زنده نمی ماند .

از سه فروند (اف - ۴) که قولش را داده بودند خبری نمیشود . غلامرضا راننده ماشین سنگین بود ، اما حالا داشت با کمک بقیه سنگر و کانال درست میکرد ، ساختن کوکتل مولوتف را هم یاد گرفته بود . تانک تی ۷۲ را میشناخت ، اما هیچ وقت نخواست راننده ی تانک باشد .

هر سال چهارشنبه آخر سال خانه میماند و صدای ترق و تورق را میشنید و یاد وقتیهای میافتاد که وقتی خرمشهر بود ، نارنجک دستی درست میکردند ، نارنجک هایی که باید بعضی ها را به این فکر می انداخت ، که یک لشکر از شهر خرم دفاع میکند .

همیشه تابستانها با پدرش که راننده هجده چرخ ۲۴ تی بود به شهرهای مختلف میرفت ، همین دیدن ها بود که او دل به جاده داد و نخواست درسش را ادامه دهد . حتی لاستیک ترکاندن پدر ، آب شدن بار کره و بدون گرفتن کرایه برگشتن ، دنده عوض کردن های مدام ؛ باز هم مانع از این نشد که غلامرضا از پشت و میز و نیمکت بلند نشود . کوکتل و مولوتف ساختن راحتتر از ۲۰ دنده ی ماشین سنگین بود . صدای پدرش را میشنود که به او یاد میداد { از پنج به چهار رفتن باید سه تا کمک زد (سنگین ، متوسط ، سبک) } .

دشمن به پلیس راه ، نزدیک کارخانه آسفالت رسیده بود ، شلیک های پی در پی جواب میدهد ، زمین باتلاقی تانک ها را در گل فرو میبرد ، خدمه تانک ها فرار میکنند . یکی از تانک ها میشود غنیمت جنگی .

آخرین باری که برای جنوب بار زد ، گفتند گمرک دست بعثی هاست ، باید بار را در انبار دیگری خالی کرد . درست همان وقتی که لیفترا بار را از ماشین خالی میکرد با خودش قرار گذاشت ، جنگ هر چند سال هم طول بکشد ، دیگر در این خط کار نکند . برای گرفتن پول که رفت صاحب بار نبود با دیدن اولین هواپیمای جنگی از شهر رفته بود .

دو - سه سال قبل ، شهر پر از آدمهایی بود که علیه شاه تظاهرات میکردند ، برای غلامرضا فقط این مهم بود ، وقتی حواله را از گاراژدار میگرفت تا به آدرس روی کاغذ برود ، برای بار زدن معطل نشود . کرایه را هم بعد از تحویل بار ، قبل از خشک شدن عرق تنش و شستن دستهای روغنیش بگیرد . غلامرضا با دستمال

یزدی که همیشه توی جیش بود عرق پیشانیش را پاک کرد ، دستهای مشت کرده اش را بهم فشار میداد گفت: " حق زن و بچه اش را میگیرد بعد میرود وگرنه تمام سیمان ها را بار ماشین میکند برمیگرداند آبیگ " .

انبار دار اسمش حسین بود گفت: " جنگه " . غلامرضا گفت: "میخواستند انقلاب نکنند ، معلوم بود ، انتقام میگیرند" . غلامرضا از رکاب ماشین بالا رفت ، خودش را سمت کاپوت ماشین کشید ، شیشه ی ماشین را دستمال زد ، چایی خورد ، سیگار کشید .

از وقتی بعد از گرفتن گواهینامه ی پایه ی یک ، شاگردی نمیکرد و خودش صاحب ماشین شده بود ، سیگاری شده بود ، تا کسی باشد با او حرف بزند . حالا سالها بود به سیگار وینستون عادت کرده بود .

انبار دار که بعد از پیر شدنش به او مشتی حسین میگفتند ، با سه جفت گوشواره و چهار النگو برگشت گفت " صدای پوتین بعضی ها رو داریم می شنویم ، چون معلوم نیست زنده از این شهر بیایم بیرون یا نه ، چند تا از زنایی که برای کمک موندند ، طلاهاشون رو دادند که بیارم . غنیمت جنگی نیست ، حلاله "

غلامرضا طلاها را گذاشت ، پشت ماشین نشست ، اما خبر دادند ماندن در شهر خطرش کمتر از رفتن است . حالا درست سی روز است در شهر مانده . اگر زنش و بچه هایش بودند ، مثل همیشه در محله یوسف خان ، خانه کرایه میکردند و تا چند روز شهر را میگشتند .

غلامرضا از روی صندلی زوار در رفته اش بلند میشود ، مشتی حسین از قوری نیمه سوخته اش برای او چایی میریزد . غلامرضا یک رطب از داخل کاسه بر میدارد چایی اش را میخورد .

مشتی حسین میگوید : " پیر شدی غلامرضا تریلی ، توی این شهر جنگ تموم شده ، اما هنوز هیچی آباد نشده ، باورمون شده از عمد میخوان شهر این جوری بمونه ، که مثلاً کسی یادش نره جون دادیم خرمشهر رو پس گرفتیم ، ماها که بمیریم دیگه هیچکی یادش نمیاد این شهر چه برو بیایی داشت ، برای خودش .

هنوزم کشتی‌هایی زیادی اینجا پهلو می‌گیرند، کشتی‌های شش متری ؛ میدونی چند تُن بار هر روز توی خرمشهر داره خالی میشه ؟ خیلی زیاده . اما میدونی هیچی مثل قدیم نمیشه ؛ سالی دو بار میای خرمشهر ، ولی می بینی که آش همون آشه و کاسه همون کاسه ، کاروان راهیان نور که راه انداختند ، دلمون رو خوش کردیم به اینکه دوباره روی صورت عروس خوزستان رنگ و لعاب می‌مالند ، اما هیچی به هیچی . "

غلامرضا با خنده گفت : " شاید چند وقت دیگه دوباره داماد چشمش عروس رو بگیره "

مشتی حسین گفت : " این داماد از اون چشم چروناست ، همه رو می‌بینه ، غیر عروس خودش ، کارون قدیم اون وقتها شیرین بود ، ولی حالا شوره ، خرمشهر بعد از جنگ مُرد ، حالا فقط مراسم یادبود میگیرند . اگه دست من بود هر چی غیر بومی بود از شهر میریختم بیرون ، تا جوونای خودمون کار داشته باشند ، تا انقدر هر شب

سرمون غر نزنند ، اگه بعد از جنگ توی این شهر خراب شده، برنمی گشتید ، اوضاع ما بهتر بود . "

چند ساعت است غلامرضا در کنار نیروها پشت نهر عرایض در مجاورت پل نو مستقر شده اند . فرمانده میگوید :

" بعضی ها توی محور جاده اهواز - خرمشهر دارن پیشروی می کنند ، باید قبل از اینکه به شهر سرازیر بشن ، جلوشون رو روی همین پل بگیریم "

صدای خفه سه انفجار از فاصله ی دور شنیده میشود ، بمباران شهر روز و شب نداشت ، هر ساعتی که دلشان میخواست بمباران میکردند . غلامرضا به ساعتش نگاه میکند ، آخرین بار همان سی روز پیش بود که به زنش گفت نمیتواند، برگردد تا حالا دخترهایش خوابشان برده بود ، اما زینب بیدار است و برای او جوراب پشمی می بافد ، همیشه پاهایش زود سرد میشد ، به آسمان دود گرفته نگاه میکند ، دخترش را می بیند که بدو بدو سمت او میاید و از او میخواهد موهایش را بیافد و او که بلد نیست چطور موها را سه قسمت کند تا بعد بهم بیافد ، فقط شانه میکند . در این سی روز بافتن مو را هم از وقتی یک عروسک در بازار پیدا کرد یاد گرفته .

حسین به فرمانده میگوید: "سربازای بعضی دارن سمت پل میدوند ، مگه میشه با دست خالی جلوی دویست سیصد نفر وایستاد "

فرمانده میگوید: "تا خدا چی بخواد ."

مشتی حسین به غلامرضا میگوید : "اون شب روی پل خمیده ، با دست خالی جلوشون وایستادیم ، حالا رمقی برای آباد کردن شهر توی جون مردم نمونه ."

غلامرضا و حسین بار مهمات را روی شانه هایشان میگذارند ، صدای توپ و خمپاره از هر طرف شنیده میشود ، صداها بیشتر از طرف مسجد جامع است . حسین به غلامرضا میگوید قرار بود بارتو خالی کنی و بری ، ما نمی تونیم با ژ ۳ و ام یک ، از پس خمسه خمسه و تانک و خمپاره بعثی ها بریایم ، با دست خالی نمیشه پوزشون رو به خاک مالید . غلامرضا میگوید : " من کاری به اینکه کی رفت و کی اومد نداشتم ، سرم توی لاک خودم بود ، ولی جهان آرا توی مسجد جامع حرفهای بدی نزد ، باید دلتو قرص کنی " حسین میگوید : " ولی مسجد پر شده از جنازه ی شهدا مشتی حسین با غلامرضا کنار آب میروند ، قایق علی اکبر از دور میاید ، مشتی حسین میگوید ، پرسش درس خوانده ولی حالا ماهی صید میکند . زیر لب میگوید گاهی وقتها هم آب بر است . توی شهری زندگی کنی که این همه آب داشته باشه بعد تو آب بری کنی . دبه های آب شیرین رو توی سبد سه چرخه اش میذاره و هر کدوم رو به قیمتش می فروشه ، هنوزم خیلی ها دستگاه تسویه ندارند .

غلامرضا آن روزی که در جشن پایان بازسازی خرمشهر در هتل آزادی تهران شرکت کرد ، فکرش را هم نمیکرد امروز کنار مشتی حسین بنشیند و به زمین های کشاورزی نگاه میکند ، که بعید نیست هنوز هم مین های خنثی نشده در آن جا خوش کرده باشد .

خرمشهر سقوط کرد ، صدام فکرش را هم نمیکرد ، فقط چند نفر هستند که در مقابل سپاهش ایستاده اند ، شاید هم در خلوت به خودش فحش داده است که تعدادی نیروهایش را از دست داد در مقابل افرادی که بعضی هایشان حتی آموزش

نظامی هم ندیده بودند . خرمشهر بعد از سی و چهار روز سقوط کرد نه با یک گردان ، با یک لشگر .

مشتی حسین گفت : " مردم خرمشهر از همان روزی که سقوط کرد تا حالا صبر کرده اند ، گاهی وقتها میگم کاش مثل خیلی ها که برنگشتند ، منو امثال منم برنمی گشتیم ، هشت سال مگه کمه ، هر کس هر جا رفته بود ، موندنی شده بود ، همسایه شدن با بعثی ها جرئت میخواست ، بعد با خودم میگم اگه مام نمیامدیم هیچ کس اسم این شهر رو نمی شنید "

چند روز اول غلامرضا کاری به هیچ کس نداشت ، اما بعد از چند روز با کمک حسین برای سنگرهای خیابانی مهمات میاورد . گاهی وقتها هم با نردبان مجروح حمل میکردند ، برنکار نبود . اولین باری که یک نفر جلوی چشمش مُرد ، او تا ساعتها توی خانه ی که هیچ کس در آن زندگی نمیکرد ، ماند . حسین دنبالش رفت ، گفت :

" به اینجوری مردن حق بده ، راضی نیستند با این نیروهای کم ، کسی اونا رو عقب ببره ، حتی تو ؛ اینجا غیر نظامی ها هم فرق میگ با توپولف رو تشخیص میدند ، خب جنگه "

خبر آوردند بعثی ها شاه لوله ها را ترکانده اند و آب شهر را قطع کرده اند ، خیابان به خیابان خرمشهر را میگردند ، دستور امد باید به کوت شیخ ، عقب نشینی کرد آن لحظه حسین و غلامرضا کلت و کلاشینکف روی شانه هایشان بود و نمیخواستند اسلحه هایشان را زمین بگذارند . خرمشهر بعد از سی و چهار روز سقوط کرد .

مواضع تپ ۲۳ خرمشهر به تصرف دشمن درآمد. بعضی ها ساختمان ها را خراب میکردند تا دیوار دفاعی بسازند ، حالا کامیون ، کامیون اسباب خانه بار میکردند از خرمشهر میبردند .

مشتی حسین سیگار غلامرضا روشن میکند ، میگوید :

" خیلی از خونه ها خالی مونده ، شهرداری بهشون نمیرسه میگه ، صاحب داره ، خونه های اعیونی هم که بعضی ها رفتند ، توش و مال خودشون کردند ، میگن برای چی برسیم ، مگه مال ماست . این شهر از همون اول جنگ زیر و رور شد نه فقط توی اون پونصد و هفتاد و هشت روز "

غلامرضا گفت " از رادیو شنیده است ، اروند به زودی لایروبی میشود ، شاید این بندر و تجارت و گمرک مثل قدیم بشه . مشتی حسین سیگار روشن میکند . ادامه می دهد : این شهر موزه ی جنگیه ، موزه هم برای دیدنه . اون وقتی که بعضی ها شهر رو گرفتند ، خیلی از عربهای خرمشهر رو تیرباران کردند ، چون نتونستند بفهمند اونا با صدام بودند یا خمینی . یادته توی بندر چقدر انگلیسی و کره ای میرفت و میامد ، پسر کوچیکه باور نمیکنه اون وقتها ما سفر خارجی هم می رفتیم . "

غلامرضا میگوید : خرمشهر بعد از یکسال و شش ماه آزاد شد ، هر سال سوم خرداد رادیو و تلویزیون از خرمشهر میگن ، مردم همه با هم خواستند ، حالا شاید به قول خودت رمقی براشون نمونه ، هر کس هر سنگی میخواد بندازه ، اگه لازم شد ، همه با هم برید ، اینجوری اونایی که باید بشنون ، میشنون .

مشتی حسین میگوید: "راست میگی، برای آباد کردن خرمشهر دوباره باید سیل بند درست کرد، نباید بذاریم سیل بی خیالی، شهر رو از بین بیره."
غلامرضا و مشتی حسین چایشان را با خارک میخورند و به اروند نگاه میکنند.

پایان

لیلی آرام

مونوکو به سامان زنگ زد که زنش گم شده و نمی داند از کجا و چطوری باید او را پیدا کند . به محض اینکه تلفن قطع شد سامان راه افتاد ؛ مونوکو عکسها را ریخته بود جلوییش تا یک عکس یک نفره ی مناسب پیدا کند تمام عکسها یا دو نفره بودند یا آن یک نفره ها هم مدل لباسهایش طوری نبودند که پلیس آن را توی دستش بگیرد . مونوکو به پیشنهاد سامان یکی از همان عکسهای دو نفره را انتخاب کرد . وقتی از اداره پلیس آمدند بیرون هیچ کدامشان هیچ حرفی با هم نزدند . کمی که راه رفتند مونوکو پرسید

- چرا پلیس به من شک کرده بود ؟ ما عین همه ی زن و شوهرهای دیگه بودیم ؛ چقدر بده که هر وقت یه زنی گم میشه شوهرش اولین کسیه که مورد اتهامه سامان خواست بگوید برعکسش هم هست اما ترجیح داد بگوید
- پیدا میشه ، بعد تو همه ی این روزا رو فراموش می کنی
- یه چیزی رو به پلیس نگفتم ؛ هیچ وقت توی شدیدترین جر و بحث ها بهم نمی گفتیم دوست ندارم ، اما دیشب ساکورا اینو گفت

مونوکو و زنش خیلی کم حرفشان میشد ؛ چند سالی میشد توی ایران زندگی می کردند ؛ ساکورا اهل قهر کردن نبود ؛ بچه که بود یک روز از مادرش قهر کرده بود وقتی او را پیدا کرده بودند تا چند روز با هیچ کس حرف نمی زد ؛ از آن روز به بعد

قول داده بود با هیچ کس قهر نکند ؛ حتی وقتی شوهر هم کرده بود به مونوکو گفته بود قهر نداریم .

سامان ماشین را از پارک درآورد ؛ مونوکو هی سر می چرخاند تا شاید ردی از ساکورا پیدا کند . با خودش فکر می کرد شاید خودش را توی کارون انداخته است . مونوکو خجالت کشید به سامان بگوید دیشب این او بوده که به ساکورا گفته دوستش ندارد . حالا که کارون را دور می زدند بیشتر مطمئن میشد زنش را دوست دارد و اگر دیشب این حرف را نمی زد او مثل هر روز صبح چایی سبز دم می کرد ؛ با هم می خوردند و به این فکر می کردند یواش یواش باید به فکر بچه باشند .

سامان ، کنار خیابان پارک می کند ، اهواز همیشه قبل از سال جدید پر از چراغانی میشود ، چراغ های داخل کارون رنگ عوض می کردند . هر دو رفتند روی یکی از نیمکتهای رو به کارون نشستند ؛ آن طرف چند نفر قلیان می کشیدند ؛ مونوکو هر از چند گاهی سیگار می کشید ولی دوست نداشت سامان این را بفهمد

گفت : نمی دونم بگم حسِ دنبالِ یه نفر گشتنِ چطوریه

- دوست داشتن حسِ خوبیه

مونوکو خواست تا راه بروند ، چند شب پیش او و زنش آمده بودند این جا ، درباره ی سامان هم حرف زده بودند . سامان خیلی سال بود دنبال زنش می گشت ؛ هیچ کس نتوانسته بود او را راضی کند ، لیلی را فراموش کند .

مونوکو و ساکورا سر بچه دعوایشان شده بود ، ساکورا می ترسید سنش بگذرد و دیگر نتواند بچه دار شود ولی مونوکو معتقد بود هنوز وقت دارند .

سامان و مونوکو به راه آهن هم سر زدند ولی هیچ خبری نبود ؛ ماشین ها دور میدان
نخل می چرخیدند و بوق می زدند .

آنها حتی فلکه ی چهار شیر را رد کردند ، به خیابان زیتون رفتند توی کافه ی آسمانه
که ساکورا آن را دوست داشت نشستند؛ بستنی با شیر گاومیش خوردند ؛ همان جا
بود که مونوکو از سامان عذرخواهی کرد ولی گفت دلیل این عذر خواستنش را بعداً
می گوید

- خسته نشدی هنوز هم به پای زنت موندی ؟ شاید اگه ازدواج می

کردی به آدم دیگه شده بودی

سامان لبخند زد به موهای کم پشتش دست کشید ، هیچ حرفی نزد . مونوکو فهمید
که سامان دوست ندارد درباره ی لیلی حرفی بزند .

مونوکو توی این چند سالی که سامان را دیده بود همین قدر کم مو بود ؛ فقط نمی
دانست به خاطر سن و سالش موهایش ریخته و یا از اول مثل خود او کم مو بوده
است .

سر کار یک آدم دیگری بود ، هیچ کس فکرش را هم نمی کرد پشت این چهره ی
عبوس ؛ مردی خوابیده که حاضر است همه ی داشته های علمی ش را بدهد ولی
یک خبر از همسرش پیدا کند .

مونوکو از سامان شنیده بود ؛ پدر لیلی بعد از انقلاب مدتی از ایران رفت ؛ وقتی
برگشت چهار سالی بود جنگ شروع بود ؛ شنیده بود الان بهترین فرصت است برای
اینکه بارت را ببندی ؛ وقتی دوستانش را دیده بود خودش را لعن می کرد چرا

ترسیده و زودتر برنگشته . لیلی و سامان تصمیم گرفته بودند برای جنگ بروند . سامان تازه از رشته ی معماری فارغ التحصیل شده بود ، لیلی هم پزشکی می خواند . پدر لیلی مخالف بود ؛ به دخترش قول داد برایش یک بیمارستان بخرد . شب عملیات سامان از لیلی خداحافظی کرد ؛ حتی به لیلی سپرد ، اگر برنگشت او باید دوباره شوهر کند . لیلی هم به شوخی گفته بود خیالت راحت حتماً این کار رو می کنم .

آن شب تمام شد ، سامان برگشت ؛ همان موقع فهمید بیمارستان را زده اند ؛ همه پیدا شدند ولی هیچ کس از لیلی آرام خبری پیدا نکرد .

مونوکو و سامان پارک جزیره را گشتند ؛ دوباره به پارک ساحلی برگشتند ؛ هر چقدر هوا تاریک تر میشد کارون شلوغ تر میشد ؛ مونوکو روبروی آب نشسته بود و رنگهای مختلف چراغانی را نگاه می کرد ؛ داشت فکر می کرد ساکورا چه شکلی بود . خیلی قد بلند نبود ، گردنش ولی باریک و دراز بود ، کم پیش می آمد موهای صافش را باز بذارد . آن ساعتی هم که موهایش باز بود وقتی بود که تازه از حمام آمده بود . به سامان نگاه کرد ؛ اولین باری که با هم آشنا شدند وقتی بود که آنها دانشگاه قبول شده بودند آمده بودند ایران ، مونوکو دنبال کار می گشت ؛ سامان هم او را استخدام می کند .

مونوکو مطمئن بود سامان چندین بار توی قایق نشسته و کارون را گشته است . سامان به لیلی فکر می کرد به اینکه وقتی بچه اش توی بیمارستان صحرایی به دنیا آمد ؛ باز هم حاضر نشده بود برود و خانه نشین شود . بچه ی آنها هیچ چیز از مادرش یادش

نمی آید خیلی هم با سامان در این باره حرفی نزده ؛ چند وقتی بود که عاشق شده بود ؛ اما نگران تنهایی پدر بود ؛ اصرار داشت پدرش ازدواج کند ؛ وقتی سامان ماجرا را می فهمد ، دست آنها را توی دست هم می گذارد .

مونوکو با خودش فکر کرد اگر زنش پیدایش نشود چه کار می کند ؛ تا چند وقت می تواند یادش نگه دارد ساکورا عاشق رنگ زرد است و در عوض حتی یک لباس قرمز هم ندارد . و یا اینکه چقدر وقتی اولین بار فیلم نجات سرباز رایان را دید هیجان زده شد ؛ چند شب پیش هم فیلم "نامه‌هایی از ایوجیما" را دیده بودند . مطمئن بود اگر ساکورا برنگردد او حتی یادش می رود روی بازوی چپ او یک خال است . ولی یقین داشت هرگز قراموش نمی کند روزی عاشق زنی به اسم ساکورا بوده است .

- هر وقت حرف شما توی خونه ی ما بود یه چیزی برامون خیلی عجیبه
سامان خواست بگوید ، آنقدر توی زندگیش چیزهای عجیب دیده که دیگر فرقی ندارد چه می شنود ؛ از طرفی حوصله ی تعجب کردن هم نداشت ؛ دوست داشت این زن ژاپنی زودتر پیدا شود ؛ اگر غیر این اتفاق می افتاد خبرگراری های زیادی این خبر را مخابره می کردند

- مثل اینکه هنوز به بعضی چیزا عادت نکردی
- به نظرم از اول خلقت جنگ بوده، از هابیل و قابیل گرفته تا جنگ جهانی اول و دوم ؛ ژاپنی ها انتخاب کردند که توی جنگ جهانی دوم جزو متفقین باشن ؛ هنوزم همه ی مردم فیلمایی که ساخته میشه رو دوست دارن ؛ ما یه بار رفتیم یه فیلمی رو درباره جنگ ایران بینیم

؛ سینما چهار نفر بیشتر نبودند ؛ راستش ساکورا دوست داشت لیلی رو

بیشتر بشناسه

- شناخت ؟

- نه ...

مونوکو دیگر حرفی نزد ، خواست باز هم چشم برگرداند تا اگر چهره ی آشنای هر روزه را دید بلند شود ، دنبالش برود و عذرخواهی کند از اینکه بزرگترین دروغ زندگیش را درباره دوست نداشتن گفته است .

سامان لیلی را می بیند ، آن وقتیایی که تازه با هم ازدواج کرده بودند ؛ توی قایق می نشستند لیلی می خواست ثابت کند بازوی پارو زدن دارد . لیلی دوست نداشت کسی به جای او فکر کند ؛ شاید برای همین وقتی پدرش خواسته توی بیمارستان خودش کار کند قبول نکرده بود . با همه ی اختلاف نظرها او طوری به پدرش نه گفت که پیرمرد دیگر نتوانست حرفی بزند ؛ یک جورایی قبول کرده بود دیگر گذشته از اینکه او نگران دختر لاغریش باشد ؛ نگران اینکه او چگونه ازدواج کند و چطوری بچه دارد شود . بچه تر که بود سرگرد آرام ، گاهی وقتها به لیلی می گفت چوب سیگار ؛ سامان این را می دانست ؛ با هم می خندیدند . لیلی پارو می زد و می گفت ، من خسته نمیشم

او از اینکه توی دفتر حضور و غیاب کلاس ؛ نفر اول بوده خوشحال بود ؛ معمولا هر کسی که نفر اول است زودتر از بقیه دیده میشود .

لیلی همیشه سرحال بود ؛ می دانست کجا و با چه کسی شوخی کند ؛ هیچ وقت کسل نمیشد . حتی سامان هم یادش نمی آمد کی آخرین بار خمیازه ای لیلی را دیده است . درست همان روزی که قرار بود شبش راهی شوند ؛ لیلی موهای فرش را کوتاه کرد . حالا پیشانی بلندش بیشتر خودش را نشان می داد ؛ وقتی لبخند زد ، روی گونه هایش چال افتاد ؛ سامان خندیدن لیلی را دوست داشت ؛ هر وقت دوستانه جایی جمع میشدند و بازی هوش می کردند ، لیلی زودتر از بقیه به نتیجه می رسید . شعرهای سعدی را به حافظ ترجیح می داد اما خوب بلد بود شعرهای حافظ را معنی کند ؛ توی مهمانی ها همه از او می خواستند فال بگیرد . هیچ وقت به هیچ کس نگفت توی کارت گره افتاده ؛ همیشه ساده ولی خوب و شیک انتخاب می کرد ؛ شاید برای همین برای پدرش عجیب بود که آن لیلی ایی که حتماً باید رنگ لباسهایی که انتخاب می کند بهم بیاید و اگر چیزی غیر از بالش پر زیر سرش بود خوابش نمی برد حالا چطور حاضر شده برود جنگ . انگار باور می کرد دختر شبیه چوب سیگارش آنقدر بزرگ شده که دیگر بدون اینکه مادرش پشتش را بمالد خوابش می برد .

- پلیس تا کی دنبال یه نفر می گرده ؟ بازم سراغ من میان ؟ نکنه پرونده

رو ببندن ؟

- نه ؛ پرونده بازه ، پیداش می کنند ؛ از اون جا هم از چهره ش

مشخصه ایرانی نیست زودتر پیدا میشه

- خسته میشی پا به پای من بگردی ؛ من میرم به دور دیگه بزنم

- پیرمرد خودتی ؛ تو از این طرف برو من از این طرف

هر دو شروع به گشتن کردند ، سامان ناراضی نبود از اینکه کسی که حدود بیست سال از او کوچکتر است به اسم صدایش می کند ، او احترام سامان را داشت نه فقط برای اینکه ریس شرکتش بود چون بین تمام اخبار روزنامه مردی را دیده بود هنوز هم یادش بود همسرش رز سفید را به قرمز ترجیح می دهد ؛ شنا کردن توی دریا را بیشتر از استخر دوست داشت . جبر و احتمالات را به تاریخ ترجیح می دهد ولی خوب می دانست جنگ جهانی دوم با حمله ی آلمان به لهستان شروع شده و با پیروزی متفقین هم تمام شده . سامان داشت درس تاریخ را مرور می کرد .

مونوکو سمت پل معلق رفت ، از آن بالا به تک تک آدمها نگاه کرد ؛ اگر ساکورا این جا بود حتماً از این بالا او را می دید هر چند قیافه ی هیچ کس درست معلوم نبود ، زن او همیشه کتانی می پوشید ، کوله پشتی می انداخت ، موهایش را بالا می بست ؛ مطمئن بود می تواند او را حتی با داشتن روسری روی سرش بشناسد .

خودش را گذاشت جای سامان ؛ او هنوز هم به زنی وفادار مانده بود که حتی وقتی پدر دختر فهمید تنها فرزندش مفقود شده ؛ دلیلی برای ماندن در ایران پیدا نکرد ؛ ولی سامان با اینکه اسم کوچه ی قدیمیشان به اسم لیلی آرام شده باز هم فکر می کند می تواند منتظر بماند .

مونوکو و ساکورا عکسهای لیلی را دیده اند . ساکورا بعداً به مونوکو گفته بود ؛ مطمئنم اگه لیلی الانم بود هیچ چیز از جداییش کم نشده بود .

مونوکو از پل پایین آمد؛ توی این چند ساعت دلش برای زنش تنگ شده بود؛ حالا که بچه های توی پارک را می دید به ساکورا حق می داد؛ او نزدیک سی و پنج سالش بود؛ خودش هم ماه آینده چهل سالش میشد. ده سال بود از زندگیشان گذشته بود. توی تمام این سالها هم به خاطر او بچه دار نشده است. یک چیزی را مونوکو هیچ وقت به ساکورا نگفته بود به این دلیل از بچه بدش میاد که وقتی او و خواهر بردارهایش به دنیا آمدند؛ مادرش، پدرش را فراموش کرد و او که از همه بزرگتر بود همه ی این خاطرات را به یاد داشت؛ رفتار مادر با بچه ها خوب بود؛ ولی هیچ وقت فرصتی پیدا نمی کرد تا برای شوهرش وقت بگذارد. توی دعوای آخری مادر با پدرش؛ شنید که مادرش گفت یا کمکش کند؛ یا به جای غر زدن از خانه برود. پدر از خانه رفته بود؛ وقتی بعد از چند سال خبر مردنش را آوردند او تازه هفده ساله شده بود.

مونوکو خواست قبل از اینکه ساکورا بگوید دوست ندارم او پیش دستی کند. وقتی سامان را دید همه ی این حرفها را زد ولی باز هم خجالت کشید بگوید چه حرف زشتی به ساکورا زده.

سامان و لیلی هم حتماً با هم حرفشان می شده ولی هیچ کدامشان به آن یکی نگفته دوست ندارم. سامان هنوز مثل عکس هایش خوش پوش است، اگر موهای سفیدش نبود به سختی کسی می توانست تشخیص بدهد مردی که جلوی او راه می رود، شصت ساله است.

از دو نفری که زنده از زیر آوار بیمارستان بیرون آمده بودند ، شنیده بود که لیلی حتی در آن شرایط هم سعی می کرده روحیه ی بچه ها را حفظ کند . بقیه اجساد هم پیدا شدند ولی انگار هیچ وقت ، زنی به اسم لیلی آرام در آن منطقه و در آن ساعت آنجا نبوده .

مونوکو و سامان روی پل چوبی ایستادند ؛ آدمهای زیادی از کنارشان رد شدند ؛ ولی هیچ کدام از آن زنها ساکورا نبودند . مونوکو حتی فکر کرده بود شاید ساکورا برای اینکه شناسایی نشود کفش پاشنه بلند پوشیده و کیف زنانه انداخت ، به پاهای زنها نگاه می کرد ؛ هر زنی که نمی توانست با کفش پاشنه بلند تعادلش را حفظ کند به صورتش نگاه می کرد .

در رستوران امپراتور کمی نشستند بعد بدون اینکه سفارش غذا بدهند از آنجا آمدند بیرون .

مونوکو به خودش فحش می داد ، خیلی وقت بود به دیدن ساکورا عادت کرده بود ولی حالا که نزدیک بیست و چهار ساعت از گم شدنش می گذشت ، نمی دانست باید چه کار کند .

سامان هنوز هم هر وقت از لیلی حرف می زند طوری حرف می زند که انگار لیلی توی همین اتاق روبرویت نشسته و به خاطر وقار همیشگی در مقابل این همه تعریف چیزی نمی گوید .

- ساکورا جاهای تاریخی رو دوست داره ؛ شاید تا شوش رفته ؛
چغازنبیل ، کاخ آپادانا ؛ اصلاً نمی دونم چی باید بگم ، کجا رو
بگردم ، پلیس گفت بمونم توی خونه ، ولی نمی تونم
- وقتی پیدایش کردی ؛ بذار بفهمه نگرانش بودی
- اگه لیلی یهو پیداش بشه حتماً از اینکه تو رو داره خوشحال میشه واقعاً
خسته نشدی ، این همه آدم بهت گفتند ولش کن ؟ ولی تو اهل کم
آوردن نیستی

- من اینجور وقتها ترجیح می دم ؛ یه آدم مغرور و خودخواه باشم
کمی با هم خندیدند ؛ پلیس زنگ زد ؛ که یک جسد پیدا شده ؛ حتی اگر تا این
لحظه هم همه چی شوخی بود ؛ حالا مونو کو باید می رفت یک زن را توی سردخانه
شناسایی می کرد ؛ تا به مقصد برسند ؛ زیر لب چند بار گفت دوست دارم ؛ بعد
فکر کرد ؛ اگر شب عروسیشان یهو باران نمی آد بعد از این همه سال یاد هیچ کس
نمی ماند . بعد با خودش گفت حتماً به ساکورا می گوید موی باز هم به او می آید ؛
این را هم می گوید امسال حتماً موقع جشن شکوفه های گیلان ژاپن خواهند بود ؛
درست دوازده سال پیش توی همین جشن همدیگر را دیدند . وقتی او را ببیند خیلی
حرفها دارد که بزند ؛ حتی به ساکورا قول داد فیلم رویای کورساوا را بدون اینکه
خوازش بگیرد ببیند .

تا وقتی کشویی سردخانه باز شود و روی جنازه کنار زده شود ؛ مونوکو مردنش را دید . آن زن شباهت زیادی به زنش داشت ؛ بدون درد مرده بود یک تصادف ، خوردن سرش روی زمین و بعد تمام .

از وقتی برگشتند سامان مجبور شده بود بزند کنار ؛ مونوکو چند بار بالا آورد ، سرش را از ماشین بیرون گرفت تا هوا بخورد

- اگه هایبل و قایل با هم نمی جنگیدند ، هیچ وقت هیچ جنگی پیش نمی آمد ؛ تو و لیلی هم کنار هم نشسته بودید ، قهوه می خوردید ، جای تو بودم قیدشو می زدم اون زنی که بره ، شوهرشو مجبور به گشتن کنه باید فراموش بشه

- تو الان اینجا توی این ماشین چی کار می کنی ؟ شایدم مونوکو گم نشده تو خواستی یه بار دیگه یه دل سیر اهواز رو بگردی ؟
- باور می کنه دروغ گفتم که دوستش ندارم ؟

سامان نگاه کرد ، مونوکو نگاهش را به خیابان انداخت ؛ سامان اهل نصیحت کردن هیچ کس نبود ؛ زمانی هم برای سرزنش کردن مردی که از صبح فقط کمی بستنی خورده تا زنش را پیدا کند ، نبود . تازه احساس کرد چقدر گرسنه اش شده ، حرفی از گرسنگی نزد فقط گفت :

- باید بهش بگی همه ی شهر رو دنبالش گشتی

هیچ کدام دیگر هیچ حرفی نزدند ؛ فقط توی خیابانها می چرخیدند ، پاساژ مرو در حال تعطیل شدن بود ، دستفروش همیشگی جلوی پاساژ جواب مشتری ها را می داد

؛ مونوکو رفت از او چند سوال پرسید وقتی بدون لبخند توی ماشین نشست ؛ سامان فهمید او هم ساکورا را ندیده ؛ چند شب پیش از او خرید کرده بودند . مونوکو ضبط ماشین را روشن کرد ، سامان هم از توی داشبورد چند بیسکویت درآورد

- صبح گفתי بهم میگی دلیل عذرخواهی چی بوده ، سرکار اتفاقی افتاده ؟

- آگه ساکورا امشب و چند سال دیگم پیدا نشه ؛ من بازم دنبالش می گردم ؛ ببخشید که فکر می کردم تو ...

- یه آدم احمقم ؟ ما ایرانی ها میگم عشق آدمو کر و کور می کنه ؛ شما این جور وقتا چی میگی ؟

مونوکو داشت فکر می کرد عشق همیشه همه جا یک معنی می دهد ، مثل کسی که برای وطن می جنگد . وقتی که پای خاک وسط باشد دیگر فرقی ندارد بودایی باشی یا مسیحی و یا پیرو آیین شینتو .

- مام میگیم کور و کر ؛ میشه منو ببری علی بن مهزیار ؟ شب اون جا رو خیلی دوست دارم ، ساکورا هم دوست داشت

- بریم ؛ منم چند هفته ای هست اون جا نرفتم
هر دو بعد از زیارت امامزاده ، برگشتند توی حیاط ؛ مونوکو به قولهای جدید فکر می کرد ؛ سامان فکر می کرد ؛ کاش لیلی ناراحت نشود از اینکه او هر روز صبح زود بیدارش می کند ؛ با هم نرمش صبحگاهی می کنند ؛ صبحانه می خورند و بعد طبقه به طبقه از پله های ساختمان نیمه کاره بالا می آید .

- نگاه کن ، اون ساکورا نیست داره توی حیاط نذری میده ؟ اون

چیزی که زیر چادره کوله پشتیه مگه نه ؟

- آره ؛ خودش ، اون کیسه ی نذری به اینجا نمی رسه ؛ نمی خوامی بری

ازش بگیری ؟

- اون اینجا چی کار می کنه ؛ اصلاً فکرشو نمی کردم اینجا رو یادش

مونده باشه

- برو از خودش بپرس ؛ نذری داره تموم میشه ، منم گرسنمه

مونوکو سمت ساکورا رفت ؛ هر دو بهم نگاه کردند ؛ هیچ حرفی نزدند ؛ نذری

سامان را دادند ؛ بعد گوشه ای نشستند . مونوکو و ساکورا قرار شد همین امشب پیش

پلیس بروند ؛ ولی قبلش باید با هم حرف می زدند هم کر شدند هم کور ؛ شاید برای

همین سامان را ندیدند او بدون اینکه لبخند گوشه ی لبش را پنهان کند وارد حرم شد

.

نامه های چند خطی

از وقتی بالای پشت بام خانه شان را قفس زد و سی و هفت - هشت تا کبوتر را توی قفس انداخت ، به احمد بالدار معروف شد . از آن روز به بعد دیگر لازم نبود مثل قدیم، وقتی بی خبر دیر میرسید ، احترام السادات جلوی در بنشیند ، دانه های تسبیح را از این نخ به آن نخ بفرستد ، تا از سر کوچه ببیند که میاید . حالا احمد جایی را داشت تا دیگر پیرزن خیره نماند به کوچه ای که انگار تمام نمیشد .

خیابان شاه که قبل از پیروزی انقلاب، به طالقانی تغییر نام داد ، از آن خیابان هایی نبود که پر باشد از مکانیکی و یا تعمیر دوچرخه ؛ و یا مثل بازار نبود که همه شکل آدمی را بتوان در آن دید . خیابان آرامی که وقتی احمد بالدار روی پشت بام میرفت و کبوترهایش را پر می داد ، صدای بال زدن آنها خواب نیم روز خیلی ها را بهم میزد . از همان پشت بام بود که چشمش افتاد به فیروزه دختر شیرینی فروش مغازه ی درخشان . از وقتی فیروزه را دید ، ساعت های بیشتری را روی بام خانه میگذراند . او روی همان بام تیر روزنامه های کیهان ، اطلاعات و جمهوری را میخواند . خیالش راحت بود جنگ پا به شهر آنها نگذاشته است . روی پشت بام که باشی به نظر می رسد گرمای تمام نشدنی هوا زبان آدمیزاد را به انتهای حلق می چسباند.

در ظهر تابستان درخشش سیم های برق بیشتر دیده میشود . دود آگروز ماشین های های خیابان چشم ها را می سوزاند . اگر یکی نمی دانست خیابان طالقانی تازه آسفالت شده است ، شاید کفشش مثل هلال ماه روی زمین داغ ، جا می انداخت . احمد از بالای پشت بام آدم هایی را می دید که به سرعت میرفتند تا شاید زودتر زیر پنکه دراز بکشند و خنک شوند . زمستان ها گاهی به زمین خوردن آدم ها میخندید بعد به خودش نهیب میزد ، ((زشته ، پسر بزرگ شو)) . هر وقت یک نفر با جعبه شیرینی از مغازه خارج میشد و داخل ماشینی می نشست که یک نفر دیگر ، دسته گل توی دستش بود ، دلش مثل رختشورخانه ی زنجان میشد که وقتی بچه بود یکبار آنجا را دیده بود . صدای قلبش را وقتی فیروزه شانه به شانه ی آقای درخشان به مغازه میرسید و یا خارج میشد ، میشنید ؛ درست مثل پتک آهنگری که به آهن داغ کوبیده میشد . با خودش فکر میکرد صدای تالاپ و تولوپ قلبش از صدای چکمه های تمام پاسبان هایی که وقت حکومت نظامی رژیم گذشته در خیابان ها راه می رفتند ، بیشتر است . و هر لحظه ممکن است کبوترهایش بترسند و خودشان را به قفس بکوبند .

کنار همه ی روزنامه های بالای پشت بام همیشه یک زیر دستی شیرینی تازه هم بود . روزنامه هایی که بعد از یک دور تیتروار خواندن برای تمیز کردن قفس پرنده ها از آنها استفاده میکرد . احمد شیرینی زبان را بیشتر از پایون دوست داشت . رضا به او میگفت : { از بس زبانت دراز است و برای همه جواب توی آستین داری . }

رضا شیرینی کشمش را دوست داشت ، اما هیچ وقت کشمش داخل شیرینی را نمیخورد .

او هم مثل احمد تازه بیست و یکساله شده بود . رضا دشتی سبزه بود ، با قلدِ صد و هفتاد و هشت ، چشم های ریزی که زیر ابروهای پر پشتش پنهان بود ؛ همیشه موهایش را شانه میزد و یک شانه ی کوچک آبی رنگ تابستانها توی جیب پیراهنش و زمستانها توی جیب بغل کتش داشت .

احمد خانه به دنیا آمده بود و رضا در بیمارستان . (مَلاحَت خانم) بعد از سقط چند بچه ، به امام رضا نذر میکند تا یکی از بچه هایش سالم به دنیا بیاید . او راضی میشود رضا را با جراحی به دنیا بیاورد .

بعضی روزها که رضا بالای پشت بام میامد با هم از دوران مدرسه حرف میزدند ، آن یکباری که از آقای شمس ترکه خورده بودند ، را مرور میکردند . آن روز هر دو همزمان دو پاکت را با دهان، پر از باد میکنند ، دهانه ی پاکت را میگیرند و بعد هر دو در یک لحظه به پاکت های پر باد مشت میزنند . آقای شمس آن ساعت ریاضیات درس می داد ؛ از صدای ترکیده شدن پاکتها طوری ترسیده بود که انگار منافقین عملیات انتحاری را تا مدرسه هم کشانده اند . او از خنده ی بچه ها از زیر میز بالا میاید ، سنجاقِ کراواتش را از روی زمین برمیدارد و نفری ده تا ترکه به کف دست رضا و احمد میزند .

بعدها عقلشان رسید ازکارشان پشیمان شدند؛ولی هردویشان مطمئن بودند،اگه یکروزفرزندشان پیرسد،فقط یکی ازخاطره های مدرسه رابگو،همین یکی

رامیگویند. نه آن خاطره که وقتی احمد با مادرش برای جابه جایی مدرسه خواهرش به اداره فرهنگ رفته بود تا نامه رضایت جناب رئیس را بگیرد، در فرصتی که آقای الموتی در اتاق نبود، احمد مهر فرهنگ را روی کاغذ سفید با سربرگ اداره میاندازد. چند ماه بعد، هردو با رضا نشستند فکرهایشان را یک کاسه کردند از این کاغذ مهر شده چه استفاده ای ببرند. رضا پیشنهاد کرد، بنویسند از دو دانش آموز با انضباط و کوشای مدرسه تقدیر به عمل آید. خودش نامه را گذاشت روی میز مدیر، آن بنده خدا دنبال پاکت نامه میگشت و مدام ترس و نگرانی داشت که اگر آقای الموتی بفهمد چرا تا حالا این دستور انجام نشده او را برکنار کنند. احمد تاریخ تنظیم نامه را چهار روز قبل زده بود. زنگ مدرسه بی موقع خورد و تمام مدرسه به صف شدند تا از دو دانش آموز نمونه تقدیر به عمل آید. حتی اخراج شدن دو هفته ای و درج در پرونده مدرسه، بعد از فهمیدن آقای مدیر و اداره فرهنگ، خاطره اش به ماندگاری ترکیدن آن پاکت و به زیر میز رفتن آقای شمس نبود. رضا که اخبار روزنامه ها را میخواند میگفت: {توی این هوا خدا به داد بچه های جبهه برسه} احمد هم یادآوری میکرد، زمستانهای جنوب به خنکی بهار شهر ماست. جنگ تازه شروع شده بود که هردوی آنها برای سربازی راهی مشهد شدند. رضا گفته بود اگر سربازیش در این شهر نبود، انقدر میرفت و میامد تا با یکنفر در جنوب جا به جاشود. ولی دیدن این گنبد و بارگاه حتی از فاصله دور هم دل آدم را گرم میکند. احمد هم در جواب گفته بود آن وقت ملاحظت خانم مثل مادر ما روی سکوی توی کوچه میشینید و تا هر وقت جنگ طول بکشد، دانه های تسبیح را از این نخ به آن نخ میاندازد.

هوای مشهد برای رضا سرد بود، هنوز ماه شهریور تمام نشده، کت میپوشید، زمستانها همیشه کلاه میگذاشت. شالگردنش را دوردهانش می بست، بلوزهای بافتش فقط رنگش عوض میشد. وقتی روی برجک نگهبانی می ایستاد تمام تنش قرمز میشد، ولی هیچ وقت به سرگروهبان حرفی نزد. تجربه کردن را دوست داشت. نمخواست کسس بفهمد او تک فرزند است. بعضی ازروزها به جای بچه ها نگهبانی میداد، میگفت از این بالا بیشتر میتوانی امام رضا را ببینی. انگارین رضا آن رضایی نبود که مادرش مراقب بود لباسهایش خاکی نشود و هرشب یادآوری میکرد باید قبل از خواب یک لیوان شیر بخورد.

رضا برج نگهبانی را دوست داشت، ازهمان شب اول که بالا آمد و سرما تا مغز استخوانش رفت، با دیدن حرم امام رضا دیگر به زمستان و برفی که هر لحظه بیشتر میشد فکر نکرد. حتی سال دوم کلاه بافت هم سرش نمیگذاشت، هر وقت برف میآمد لای به لای موهایش می نشست.

احمد موهای کم پستی داشت، همیشه هم موهایش را به عقب شانه میزد، چشمهایش درشت بود، روی پیشانی اش ماه گرفتگی داشت. با خودش فکر میکرد اگر فیروزه او را به خاطر همین ماه گرفتگی نخواهد تا آخر عمرش لب به شیرینی نخواهد زد. حتی شیرینیهای عید که همان پانزده روز اول اسفند، ملاحت خانم و احترام السادات، احمدورضا را با سینی شیرینی راهی مغازه نان بربری محل میکردند تا کمی بعد، ازتور مغازه نان چایی های برشته تحویل بگیرند. نان چایی هایی که زعفران قاطی شده در زرده تخم مرغ رویش را با قلم مو احمد میزد و کنجدش را هم رضا

میپاشید. فیروزه اندام ریزی داشت، صورتش استخوانی بود، ابروهای پیوندی اش چشمان مشکی او را نافذتر میکرد. فیروزه اسمی بود که احمد برایش انتخاب کرده بود. توی مغازه اسمش را شنید، ولی باز هم دوست داشت دختر آقای درخشان، فیروزه باشد.

رضادشتی واحمد دلدار که بعدها به خاطر کبوترهایش به احمد بالدار معروف شد، روزهای سربازی بعضی وقتها برای زیارت به حرم میرفتند. رضابه جمعیت نگاه میکرد و میگفت اینجا تنهایی از کره زمین است که روز و شب ترتیب معینی ندارد. حتی تاریکترین ساعت شب هم میتواند روشنایی داشته باشد.

همانجا بود که به احمد گفت {برای رفتن به جبهه ثبت نام کرده است.} از احمد قول گرفت به مامان ملاحت خوردن قرصهایش را یادآوری کند. احمد با خنده شانه بالا انداخته بود که نرفته برخواهی گشت.

رضا تنها پسر خیابان شاه بود که هیچ وقت چهارشنبه سوری ها، داخل کوچه نمیامد. سرخی را در همان حیاط کوچکش از آتش میگرفت و زردی را به آتش می سپارد.

سربازی تازه تمام شد و جنگ هنوز ادامه داشت. احمد بالدار منتظر بود کبوترهایش برگردند، روزنامه کیهان و جمهوری را ورق میزد، تیرهای روزنامه ی اطلاعات را هم خوانده بود. چند مورچه دور خورده شیرینی ها جمع شده بودند. صدای خوردن چند سنگ ریزه به نرده های روی پشت بام را شنید، رضا با یک جعبه شیرینی داخل کوچه بود.

احمد میخواست زودتر بداند چه کسی دلِ رضا را برده است و قرار است کی لباس دامادی بپوشد ؛ وقتی رضا استکان خالی چایی را داخل نعلبکی گذاشت و کشمش های داخل شیرینی را برای مورچه ها ریخت به احمد دلدار گفت : { عازم } . مدتها میشد کسی او را دلدار صدا نکرده بود ، آن روز بالای پشت بام ، فهمید این رفتن ترس دارد ، حتی بیشتر از آن وقتی که با بچه های مدرسه تصمیم گرفتند ساعت نه شب آذر ماه ، نوبتی داخل تابوت خالی قبرستان بخوابند . بچه های دیگر به محض دیدن اولین قبر پا پس کشیده بودند .

آن شب فقط احمد دلدار پایش نلرزید ، اگر نگهبان گورستان بیرونش نمیکرد داخل تابوت هم میخوابید .

وقتی رضا دشتی با آن دندان های ریز و مرتب و صورت سبزه و چشمان قهوه ای ، خبر رفتن داد ؛ احساس کرد تمام مرده های داخل قبرستان به عنوان شاهد روبرویش نشسته اند . حتی ندید فیروزه از مغازه بیرون آمد داخل ماشین آقای درخشان نشست و خیابان را دور زدند .

احمد با خنده گفت : { حتماً میری ، مثل همون دفعه که جا زدی و توی قبرستون نیومدی ، اونا مرده بودند ، حالا به فرض هم یه صداهایی میامد ، ولی جنگ ! گلوله ، تفنگ ، آراپچی و مین داره ، پر از آدم زنده است } .

رضا از احمد خواست ، اگر تا بیست و هشتم ماه صفر برنگشت ، مامان ملاحه را راهی مشهد کند . صدایش بوی رفتن میداد . اما نگفت همان موقع قرار است راهی شود . یک نامه به احمد داد و از او خواست تا شب این نامه را باز نکند . احمد

دلدار همان موقع پاکت را باز کرد ، بعضی از کلمات را با صدا میخواند . کبوترها به قفس برگشته بودند . رضا قفل قفس را انداخت و با آواز گفت :

پرنده های قفسی، عادت دارن به بی کسی عمرشونو بی هم نفس، کِز می کنن
کُنْج قفس

نمی دونن سفر چیه، عاشقِ در به در کیه هرکی بریزه شادونه، فکر می کنن
خداشونه

احمد پرسید : { اینکه نوشتی همین امشب میخوای بری یعنی کدوم شب ؟ وقتی تاریخ نداره یعنی چند شب دیگه ، مگه نه ؟ پس حله داداش ! من تخصصم رژه رفتن روی مخ آدماست }

رضا گفت : { خوب برای این قفس خدایی میکنیا ، ولشون کن برن تا بیشتر از این باور نکردند تو خداشونی . میدونی احمد بالدار ، دلدار بیشتر بهت میاد }
رضا از نرده بان پایین آمد ، و تا وقتی در پیچ کوچه گم شد ، احمد چشم از کوچه برنداشت .

احمد باز هم نامه را خواند . او دلدار نبود فقط جراتش بیشتر بود ، جرات کرد تا ادای سر گروهبان را با صدای یک خواننده ی زنِ قبل از انقلاب درآورد و بعد هم اضافه خدمت و انفرادی را به جان بخرد . رضا به احمد گفته بود در تمام پنج روز بازداشتی وقتی چشمش به گنبد امام رضا می افتاد آرزو کرده زودتر برگردی تا با هم راهی زیارت شویم .

شب از نیمه گذشته بود ، مَلاحَت خانم روی سکوی جلوی در ، نخ های تسبیح را از این نخ به آن نخ میداد . احترام السادات (مادر احمد) ، به دوستی که همسایه اش بود گفت : دیر نکرده ، میاد .

برای اولین بار مَلاحَت خانم بالای پشت بام آمد ، روبروی احمد نشست شیرینی را داخل دهانش گذاشت ، احترام السادات چایی آورد و هر دو چشم دوختند به دهان احمد .

احمد - فیروزه را دید که داخل ماشین آقای درخشان نشست . دور شدن آنها را نگاه میکرد و اگر صدای مَلاحَت خانم نبود ، او هنوز شیرینی صبح را مزه مزه میکرد که رضا از مغازه ی آن طرف خیابان خریده بود .

احمد یادش نیامد رضا دشتی کی وارد مغازه شد و یا کی بیرون آمد ، اما می دانست مزه ی این شیرینی همیشه به یادش خواهد ماند .

احمد نامه را باز کرد و خواند . نامه به پنج خط هم نمی رسید . رضا از شب رفتن نوشته بود ، از مامان مَلاحَت تشکر کرده بود و اینکه همیشه یادش می ماند او از نذر به امام رضا به دنیا آمده است ، خواسته بود هر اتفاقی افتاد ، نذر سر جایش بماند و در آخر هم فقط آرزوی سلامتی برای مادری کرده بود که شوهرش را هم چند سال پیش از دست داده بود .

احترام السادات از احمد پرسید نامه ی رضا ست و مَلاحَت خانم جواب داده بود ، خط پسرش را می شناسد .

احمد در یک مغازه نجاری کاری میکرد ، می دانست اگر قرار باشد داماد آقای درخشان شود حتماً باید مثل داماد دیگرش دستش به دهانش برسد .

چند ماه گذشته بود ، هفته ی پیش یک نامه از رضا رسید که حالش خوب است . گوشه ی پشت بام یک جعبه بود پر از روزنامه ، از شبی که رضا رفت ، احمد غیر از تیرهای درشت ، همه ی خط ها را میخواند .

نجاری را دوست داشت ، صاحب کارش سفارش های بیشتری میگرفت ، احمد یا توی مغازه بود و یا پیش کبوترها . گاهی وقتها هم نهار و شامش را همان جا میخورد . چند روز بود ، یک پیکان سفید داخل کوچه میرفت و میامد ، احمد فکر کرد که حتماً برای بردن فیروزه آمده اند و او آنقدر معطل کرده که دختر ریز نقش صورت استخوانی جواب بله را هم داده است . باید به آنها میگفت در این خیابان یک احمد دلدار هست که چشمش به جز فیروزه و یا همان رضوان درخشان هیچ دختر دیگری را نمی بیند . پله ها را یکی دو تا کرد تا به کوچه رسید . یکی از آن مردها چاق تر از دیگری بود، قد کوتاه ، صورت درشت با موهای جو گندمی داشت، از شانه های خمیده اش میتوانست تشخیص دهد سنی را گذرانده و رسیده به اینجا که وقتی احمد روبرویش ایستاد سلام کرد . مرد جواتر موهای فر، پیشانی بلندی داشت ، گوشه‌هایش هم درازتر از آن یکی بود . از نظر احمد این گوشها حتی صدای حرکت مورچه ها را هم میشوند . شبیه دیپلمات ها کت و شلوار پوشیده بود ، یقه پیراهن سفیدش را بسته بود . احمد مطمئن شد ، همین مردی که با کت و شلوار سرمه ای جلوی او ایستاده داماد است .

آن که قدش کوتاه تر بود از احمد پرسید چقدر خانواده رضا دشتی را می شناسد .
احمد گفت : { رضا هیچ جا واسه خواستگاری نرفته که یکی واسه تحقیق بیاد {
ولی بعد با خودش فکر کرد شاید هم رفته است و اوست که از سیر تا پیاز دل داده
گیش به فیروزه را برای رضا تعریف است . آن که شبیه دیپلمات ها بود دستی به
موهای فرش کشید و پرسید : رضا دشتی جنگ رفته بود ؟

احمد جواب داد : الانم توی جنگه ، نامه ی سلامتیش هم هفته ی پیش رسید .
آن دو مرد به هم نگاه کردند ، بعد بدون هیچ مقدمه ای از احمد خواستند خبر
شهادت او را به پدر و مادرش بدهد . احمد آهسته گفت : { پدرش مرده { . او باید
فامیلی اش را عوض میکرد ، هر کسی چیزی از او میخواست ربطش می داد به دلدار
بودن . احمد قبول نکرد ، ولی آن دو نفر خواستند تا او که با رضا از بچگی بزرگ
شده است ، حقیقت را بگوید . با خودش گفت کاش فیروزه عروس میشد و او
مجبور نمیشد این خبر را ببرد . آن هم برای مَلاحت خانمی که بعد از رفتن تنها بچه
اش دیگر جلوی در نمی نشست و فقط به صفحه ی سیاه و سفید تلویزیون نگاه
میکرد تا خبرهایی جنگ را بشنود .

احمد از احترام السادات خواست حلوا درست کند و آن را بین همسایه ها پخش کند

مادرش گفت { شب جمعه است ثواب هم داره { .

احمد حلواها را که پخش کرد ، برایش سخت بود زنگ خانه ی رضا دشتی را بزند
زیر دستی حلوا را تعارف کند و به مَلاحت خانم بگوید از حالا به بعد ، حتی اگر تا

آخر عمرش هم تلویزیون نگاه نکرد خبری را از دست نخواهد داد . پشت در ، به شب های یلدا فکر میکرد به گل پری که روی انارهای دان شده میریختند . رضا و احمد هندوانه شب یلدا را از هندوانه ی خنک چله ی تابستان بیشتر دوست داشتند .

زنگ را زد ، خبر را هم داد . ملاحت خانم تا چند روز با هیچ کس حرفی نمیزد ، فقط از احترام السادات پرسید : { من که هیچ کدوم از بچه هام نموندند ، پس چرا این یکی موند ؟ }

احترام السادات هم جواب داد {شاید برای همچین روزی } .

پنجاه به در نوزده اردیبهشت سال هزار و سیصد و پنجاه رضا بین جمعیت مصلی گم شد . آن روز هم ملاحت خانم با هیچ کس حرفی نزد ، شوهرش بود که از مردم سراغ پسر بچه ای ده ساله را میگرفت . رضا داخل چرخ و فلک خوابش برده بود ، وقتی احمد فهمید رضا کجاست به ملاحت خانم گفت ولی او باز هم تا چند ساعت حرفی نزد .

مادر رضا دشتی اجازه نداد ، برای پسرش طبق چراغ بگذارند . در تمام ساعت های تشیع ، ملاحت خانم حتی یک قطره هم اشک نریخت . احمد پشت تابوت به شبهایی فکر میکرد که با مادرهایشان برای مراسم روضه خوانی به مسجد سبز میرفتند ، موقع برگشت تمام خیابان مولوی را مسابقه ی دو می گذاشتند بعد یک جا صبر میکردند تا نفس تازه کنند و هر دو مادر به آنها برسند . به نظر که دنیا در سال هزار و سیصد و شصت و یک توقف کرده بود . مراسم تمام شد ، دوباره عقربه ها

چرخیدند ؛ مَلاحَت خانم سر خاک نشسته بود . به احمد گفت : { اون روزی که واسه تشییع حاج آقا صفایی رفته بودید ، رضا بدجوری زمین خورد مگه نه ؟ تا یکماه آرنجش زخم بود }

احمد جواب داد : { رضا گفت میخوان یه نفر رو توی قزوین دفن کنند که بالای منبرهاش همیشه علیه شاه حرف میزد ، خیلی جمعیت اومده بود ، خودش هم نفهمید چطوری خورد زمین }

مَلاحَت خانم گفت : { اون از زمین خوردن دردش نگرفت ، از اینکه جلوی تو دعواش کردم، بهش برخورد ؛ اگه امشب این جا بمونم بازم بهش برمیخوره ؟ }

احمد گفت : { خیلی هم بهش برمیخوره ، بریم . }

احمد و مَلاحَت خانم از خاک دور شدند ، احمد یاد روزی افتاد که وقتی از جلوی مغازه وارتانِ مشروب فروش در خیابان سبزه میدان رد میشدند به احمد گفت : { میگن مرد باید نونِ بازوشو بخوره ، ولی هر شغلی خوب نیست } . هنوز سنگ قبر خاکش را نینداخته بودند که دوباره سر و کله ی پیکان سفید پیدا شد ؛ آنها از احمد خواستند ؛ دوباره پیام ببرد ، ولی قبلش گفتند شهیدی که آمده از کمر به پایین اش از بین رفته است ، قبل از بردن خبر برای او یک جفت پای چوبی بساز . احمد دلدار گفت محال است قبول کند . صاحب کارش گفت :

{ توی کارش تبحر زیاد داره }

آنها یک نامه ی چند خطی دستش دادند که فرزندان شهید شده و دیگر منتظر برگشتش نباشید . انتهای نامه هم زمان تشییع نوشته شده بود .

وقتی احمد یک جفت پای چوبی را میساخت به پنج خط نامه ی رضا دشتی فکر میکرد . به آن روزهایی تعطیلی که دوست داشتند پیاده روی کنند . از خیابان شاهپور شروع میکردند تا برسند به خیابان پهلوی ، بعد جلوی مغازه ی آقای نیلی می ایستادند با نخ‌ی که در بازکن به آن آویزان بود ، دو درِ شیشه ای نوشابه را باز میکردند و هر کس زودتر شیشه را به آخر میرساند او بود که میگفت از کدام مسیر تا خانه برگردند .

وقتی پاهای چوبی را تراش میداد ، به خوابیدن زیر پشه بند هم فکر میکرد . رضا همیشه باید پاهایش را زیر پتو میگذاشت ، برعکس احمد که حتی زمستان هم پاهایش بیرون از پتو بود .

مَلاحَت خانم هر روز سر مزار میرفت ، میگفت { بذار بهش بربخوره ، اصلاً از عمد میرم تا بهش بربخوره . } آهسته جمله ی احترام السادات را تکرار میکرد که امام رضا او را به من داد تا بزرگش کنم و بعد راهیش کنم . گریه نمیکرد ، هر روز غروب روی سکوی جلوی در می نشست به انتهای کوچه نگاه میکرد و دانه های تسبیح را از این نخ به آن نخ میداد .

وقتی خبر شهادت بعدی را رساند ؛ مردی که شبیه دیپلمات ها بود و گوش هایش غیر از صدای جیرجیک ها ، صدای سکوت را هم می شنید گفت : { اگر خبر چند شهید دیگه رو هم ببری استخدام بنیاد میشی ، شغل ثابت رو همه دوست دارند . }

صاحب کارش گفت { حالا هم شغلش ثابتہ } احمد قبول نکرد ، روی پشت بام نشسته بود ، کبوترها که توی آسمان پرواز کردند چشمش افتاد به مغازه ی شیرینی فروشی درخشان . فیروزه داخل ماشین نشست .

بعد از شهید شدن رضا وارد مغازه ی درخشان نشده بود . با خودش فکر کرد صبح قبل از رفتن به نجاری شیرینی میخرد . یادِ دو جفت پایی افتاد که ساخته بود و حالا توی خاک حتماً به دیواره ها لگد میزنند که بیرون بیایند .

پیکان سفید را که دید ، خودش را به کوچه رساند ، مردی که موهایش جوگندمی بود و لبهایش کلفت ، گفت : { این شهید توی یه روستایی هست که سیل پل رو خراب کرده ، تعریف دست فرمون تو رو خیلی شنیدیم ، بیا برای راننده گی ، خودشون خبر رو دارند . }

صبح نان سنگک خشخاشی گرفت ، صبحانه را با مادر رضا خورد ، ملاحظت خانم گفت : { دو روزه تلویزیون فقط برفک نشون میده . میخوام بدونم توی جبهه ها چه خبره } احمد تلویزیون را درست کرد ، از مغازه درخشان یک جعبه ی کوچک شیرینی خرید و راهی شدند .

احمد دلدار شناگر خوبی هم بود، شهید را بغل گرفت به آب زد ، از آن طرف کمر او را با طناب بسته بودند تا اگر باز هم ناغافل آب رودخانه بالا آمد ، پیکر شهید به سلامت به آنهایی که برای استقبالش آمده بودند سپرده شود . وقتی مرد دیپلمات دستش را گرفت او پایش را روی تخته سنگ گذاشت از آب بیرون آمد و طناب را باز کرد ، باز هم دوست داشت خبر عروسی فیروزه را شنیده بود تا اینکه امروز به

روستایی هایی نگاه کند که همه روی تابوت دست میکشیدند و از نگاه او دور میشدند . موقع برگشت رضا دشتی را می بیند که با همان چشمان ریز وابروهای پر پشت وسط جاده نشسته است و میگوید : { دلدار بیشتر بهت میاد } .

چند روز بود از پیکان سفید خبری نبود ، احمد عادت کرده بود به دیدن آن ماشین . پیکان سفیدی که تا حالا فقط رنگش را دیده بود و هیچ عددی از پلاک ماشین یادش نبود .

با سنگ ریزه به نرده های پشت بام زدند ، دوست داشت وقتی کوچه را می بیند رضا دشتی باشد که بلند میخندد و میگوید : { خب همتون رو گذاشتم سر کار } . مرد موجودگندی بود که با سنگ به نرده ها میزد ؛ برای اولین بار وقتی پایین آمد به فامیلی صدایش کرد و گفت : آقای اسحاقی من کفتر بازم ، کفتر از زمان قدیم نامه می بردند و میاوردند ، هیچ وقت تا حالا هیچ کس به هیچ کفتری سنگ نزده ، ولی وقتی به کلاغ توی آسمون میاد ، صاحبخونه مطمئن میشه یه خبر بد قراره بشنوه {

مرد کت و شلوار سرمه ای اسمش امیر بود گفت : { خیلی حرفها خرافاته ، وگرنه هیچ کدوم از خلقتای خدا بد شگون نیستند . یه پدر و پسر هستند به فاصله ی چند روز شهید شدند ، یکی توی جنوب یکی توی غرب ، خبرشون کن که واسه تشییع آماده باشند }

احمد دلدار نگاه کرد ، حرفی نزد ، پیکان سفید که دور شد آدرس را توی دستش دید با یک نامه ی چند خطی . باید این خبر را هم میرساند ، حتی اگر جاننش از ذهنش بیرون میامد .

چند روز بعد یک نامه ی چند خطی دیگر برایش آمد ، حکم استخدامش بود . فردایی که حکمش را دریافت کرد با آقای اسحاقی و امیر راهی بیابان شدند . احمد از دور صدای قطار را می شنید . قطار که نگه داشت منتظر پیاده شدن مسافر بود . اسحاقی گفت دروغ نگفته اند ، مسافره‌ای آنها چند شهیدی هستند که در آخرین واگن قطار منتظرند . احمد اولین بار بود آخرین واگن قطار را می دید ، سردخانه ای که از وقتی پایش را آنجا گذاشت به یاد روزهای زمستانی مشهد افتاد که با رضا دشتی توی پادگان از زیر سیم خاردارها رد میشدند و یا روزهایی که باید با لباس سربازی و پوتین ، آماده باش می خوابیدند . احمد تخت بالا بود ، شپهای آماده باش رضا روی زمین میخوابید ، احمد روی تخت رضا .

یادحیاتشان افتاد،صبح زودی که آب گوجه ها راداخل قابلمه بزرگ مسی میریختند،گوجه هاروی هیزم می جوشیدوآنها آنقدرهم میزدندتارب قرمزدست شود.خوردن استانبولی بارب تازه ارزش آن راداشت که ازصبح زودیدارشوندتا در له کردن گوجه ها به مادرهایشان کمک کنند.

آخرین شهید را توی ماشین گذاشتند امیرگفت: {فردا باید خبر سیزده شهید رو برسونیم}

احمد حرفش را نشنید، به فیروزه فکر میکرد، اگر میفهمید او چه کاره شده است، محال بود، پای سفره عقد بنشیند.برای رسیدن به جواب باید حرفش را میزد.

مدتی بود ، کسی پیکان سفید را نمیدید،همه جا پخش شده بود اگر مردی با نشان خاص روی پیشانی اش زنگ خانه ای را زد یعنی پیام رسان است.

امیر و آقای اسحاقی باشند این خبرخنده شان گرفته بود، احمد روبروی آینه ایستاد، پیشانی اش را با باند زخم پوشاند. آقای اسحاقی و امیر بیشتر خندیدند.

چسب را کند، راهی کوچه صالحیه شد. هوا گرم شده بود، او دلش میخواست زمستان بود تا با رضا به دور از چشم ملاح خانم، توی برف کشتی میگرفتند، کلاه از سرهم میکشیدند و بعد مسابقه میگذاشتند، که چه کسی بیشتر میتواند پایش را توی برف بالا بیاورد و یک جای پا دورتر از پای مانده توی برف درست کند.

احمد همیشه برنده بود، اما حالا که پشت در ایستاده بود و عرق پیشانی اش را پاک میکرد، دست رضا را میدید که داور بالا آورده و تماشاچی ها برایش دست میزنند. زنی که پشت در آمد گفت: " پدر و مادر سیاووش ایران نیستند و قرار هم نیست برگردند، من مرده ی پسرشان را تحویل نمیگیرم "

زن رفت، آنقدر در را محکم بست که احمد فکر کرد تعریف زلزله ی سال چهل و یک بوئین زهرا را که از مادرش شنیده، قرار است یک جور دیگر به چشم ببیند. هیچ کس نیامد تا پیکر سیاووش را تحویل بگیرد. احمد با آقای اسحاقی حرف زد، وقتی سیاووش کنار رضا دشتی به خاک سپرده شد، احمد مطمئن بود رفیقش مهمان نوازی را بلد است و حتماً او را به خوردن بستنی های سنتی آقای فلاح، زیر پل راه آهن می برد.

وقتی وارد مغازه ی شیرین فروشی آقای درخشان شد، فیروزه گفت: " خدا رو شکر ما کسی رو توی جبهه نداریم، اشتباه اومدید "

احمد لبخند زد و گفت : " شیرینی کشمشی میخوام ، زبان و پایونی هم توی جعبه باشه " .

آقای درخشان سرش را از پشت دخل بالا آورد و گفت : " اهالی این خیابون همه تو رو می شناسند ، از جلوی درشون که رد میشی می ترسند ، با اون ماه گرفتگی گاو پیشونی سفید شدی "

احمد گفت : باند پیچیش کردم ، مسخره شد ، ولی بردن اون خبرا ...

احمد حرفش را ادامه نداد . آقای درخشان از پشت دخل بلند شد ، ویتترین شیرینی ها را رد کرد ، دستش را روی شانه ی احمد گذاشت و گفت : " بردن خبرِ شهادت دل میخواد که کار هر کسی نیست ، توی این مغازه تا هر وقت که جنگ باشه بوی حلوا هم میاد "

احمد تازه یادش آمد که تمام روزهای تشیع شهدا آقای درخشان بین جمعیت حلوا پخش میکرد .

آقای درخشان پرسید : " کی قراره برای خودت آستین بالا بزنی ؟ شیرینی عروسیت با ما "

احمد گفت شاید به خاطر شغلش کسی به او دختر ندهد . فردای روزی که احمد - رضوان را عقد کرد تمام کبوترهایش را در حیاط امامزاده حسین پر داد . دوست داشت آنقدر قفس را نگه دارد تا جنگ تمام شود و همه ی پرنده ها را در صحن عتیق امام رضا پرواز دهد ، اما باید به حرف رضا گوش میداد و تا قبل از اینکه پرنده های قفسی اش باور کنند او خدای آنها شده ، رهایشان کند .

به او خبر دادند یک شهید از قزوین اشتباه به مشهد فرستاده شده است باید میرفت شهید را تحویل میگرفت .

تولد امام رضا نزدیک بود ، از چند روز قبل تمام خیابان ها را ریسمان بسته بودند ، تازه عروس ، احترام السادات و ملاح خانم هم همراه احمد بودند . به مشهد که رسیدند احمد دلدار با خبر شد ، خانواده ی شهید قزوینی نامه فرستاده اند که خاک بچه ی آنها همان شهری است که انتخاب کرده است . این شهید با شهدای مشهد تشییع شد .

ملاح خانم چشمش که به گنبد طلایی افتاد گریه اش گرفت ، انگار میخواست به اندازه ی تمام یکسال گذشته که رضا را ندیده بود دلتنگی هایش را بیرون بریزد . احترام السادات و رضوان شانه به شانه ی ملاح خانم برای زیارت کردن داخل رواق ها رفتند . احمد - رضا را می بیند که روبرویش نشسته است به او میگوید : " نذر مامان بیست و هشت صفر هر سال بود ، میدونم که اون روز هم نامه های چند خطی توی جیبش بود ؛ ولی خیلی خوبه که شب تولد امام رضا آوردیش ، با این همه نور و چراغونی حتماً حالش خوب میشه "

از سقاخانه اسماعیل طلا آب خورد ، برای کبوترها دانه ریخت ، رضا دشتی کنارش ایستاد و گفت : " احمد بالدار هم قشنگ بود ولی دلدار به چیز دیگه است " .

وقتی روبروی ضریح ایستاده بود ، رضا آهسته زیر گوشش گفت :

" گفته بودم ، بیرون از اینجا هیچ چیزی نیست ، نه خیابونی ، نه شهری و نه روستایی . این جور وقتها هیچی نگو، فقط به همه ی مردم گوش کن " .

احمد دلدار حرفی نمیزند ، به صریح نگاه میکند و فقط گوش میدهد .

عادل جواهریان

بعضی ها میگویند: فلانی یک شبه مو و ریشش سفید شد، اما من میگم، همه چیز با هم ذره ذره جمع میشه و بعد آتش زیر خاکستر شعله میکشه و یک شبه مو را سفید میکنه.

دی ماه ۱۳۹۸ شروعی بود برای رسیدن به اینجا . بد جوری تعادل رو بهم زد و اسمم شده لُق لُقی دهان مردم.

شعله هیچ وقت منو دوست نداشت، یه پل بودم که قرار بود وصلش کنه به سرزمین آرزوهاش. گور بابای امین که بعد از رفتن شعله هواپیمای بجگیش رو میاره و با کنترل هدایتش میکنه. اما واقعیت اینجا بود که هدایت هیچی دست من نبود، به قول مادر، اون وقتی که باید بین نقاشی و پول دراوردن یکی رو انتخاب میکردم ، غلط رو رفتم، باید فکر این روز رو میکردم. از مادرم هیچ وقت نقاشی نکشیدم.

عادت کردم قبل از خواب یک قرص بخورم . میخوابم و توی خوابم شعله بهم میگه، شنیده لبنان جاهای دیدنی زیادی داره، میخواد قبل از عروس شدن بره از نزدیک عروس خاورمیانه رو ببینه . بهش میگم، تو بلدی کوهای برف گیر لبنان رو آب کنی. میگه : " من فقط اسمم شعله است؛ اما عکسی که پشتت برف باشه و تو توی لباس عروس باشی، باید روی دیواری قاب بشه که همه ببینند."

گاهی وقتها بدون اینکه بدونم چرا، حالم خوب نیست، نه بارون میاد تا خیس بشم، نه برف که پوتین بپوشم و توی برفها راه برم. چقدر از این تابستون لعنتی بدم میاد. باید

برم لبنان ، روی کوه های برف گیرش وایستم و کنترل هواپیمای بیچگی رو توی دست بگیرم .

تاریک شدن هوا برای من یه معنی میده (یه عدد قبل از خواب)
برگه های طلاق وقتی به دستم رسید که شعله توی سرزمین های دور یه زندگی جدید
برای خودش ساخته بود .

مامان واسه اولین بار گفت : "بابات وقت دنیا آمدن تو نبود، بهش گفتم نره، جنگ
تموم شده اما گفت، اسلام آباد، عملیات آخره ، دیگه برنگشت. تو وقتی به دنیا امدی
برگه های طلاق رو غیایی امضاء کردم."

من امین رهگذر عکس های آلبوم عادل جواهریان رو نگاه میکنم. انگار خیلی وقته
این آدمو می شناسم .

از وقتی شعله رفت به هر رفتنی حق میدم، فقط بی خبر رفتن بده .

قطعه نامه ۵۹۸ امضاء شده بود و همه چی باید به نظم میرسید. خبر دادند منافقین در
غرب پیشروی کردند، ماموریت به عمو قاسم ابلاغ شد.

اونا از شلمچه راهی اسلام آباد شدند. به قول عمو ، زخمی که از خودی خورده
بشه، جاش هم که خوب بشه باز دردش می مونه.

بالگرد شنوک توی فرودگاه اسلام آباد نشست، یه توپ ۲۳ و یه توپ ۱۰۶ بیرون
آوردند. توی این عکس بابا بیست و هشت ساله است ، همون سنی که رفت و دیگه
برنگشت .

عمو قاسم و چند نفر دیگه روی تپه ها میرن.؛ شناسایی منطقه ، اولین قدم بود. عمو اون وقتها موهاش سیاه بود.

توی جنگ فرمانده شد، یه جوون بیست و سه ساله چرا باید به این جا میرسید. شاید برای همین، بعضی ها مخالف بودند. من مداد (ب / پنج) رو برمی دارم، یه گوشه ایمی ایستم، طراحی میکنم. عمو قاسم میگه: اولین نمایشگاه انفرادیت رو توی یکی از این چادرا بذار.

عمو، کشیدن صورتش رو دوست نداشت، یه بار نشسته خوابش برده بود. لیوان آب دستش بود، انقدر زود خوابش برد که حتی آب رو نخورد. از خواب که بیدار شد تازه یادش افتاد، تشنه اش بود.

موقع نقاشی باید به مدل بگی، تکون نخور، پلک نزن و فقط به یه نقطه خیره شو، عمو قاسم بهترین مدلی بود که توی همه این سالها داشتم. شعله از توی یکی از چادرا میاد بیرون، میگه چه جای خوبی برای مدل شدنه.

بهش میگم: بهت خنده ام میگیره. می پرسه روی سرم شاخه؟ میگم: همه فکر میکنند، بعد از رفتن تو خل شدم. میگه مگه نشدی؟ میگم: به نظرت دیر نیست، مامان تازه بعضی چیزها رو گفته

میگه: وقتی تا حالا نفهمیدی بابات، بابای خونیت نیست، حتماً خیلی خوب بوده میگم: همیشه خوبه. جنگ تموم شده بود، آتش بس بود. ، اون مرد میدونست زنش پا به ماهه ، اما بازم رفت، شهید شدن رو به بچه توی راهیش ترجیح بده، من بهش بابا نمیگم. حتی مامانم فکر میکنه قرص قبل از خواب به خاطر تونه

شعله میگه : با اون کسی که تازگی ها بهش میگی عمو حرف بزن.

یه دفترچه خاطرات دسته‌مه ، دارم میخونم .

قرار نبود من اسلام آباد باشم، جنگ تموم شده بود، باید برمینگشتم. پیش زنم و بچه ای که تازه داشت به دنیا میامد. راضی کردن عمو برای رفتن ، سخت تر از پاکسازی منطقه بود. من جزو کسانی بودم که لباس محلی پوشیدم و سوار مینی بوس شدم. باید اطلاعاتمون از شهر بیشتر میشد. عمو منو توی لباس کردی دید و گفت ، بهت میاد. " لشکر ثارالله هدفش پاکسازی تنگه چهارزبر بود و بعد هم آزادسازی شهر اسلام آباد. از نظر من عمو مثل دکتر چمران بود، هر دوتا شون استاد عملیات نامنظم بودند، چریکی که توی بدترین شرایط می تونه بهترین تصمیم رو بگیره .

به همه گفته بودم، ایران نمی مونم، میخواستم نقاشی بخونم، پیکاسو، رامبرانت، خدای من بودند.

میخواستم ، داوینچی دوم باشم، شام آخر و مونا لیزایی بکشم که هیچ کس نتونه براش قیمت بذاره .

عمو قاسم بیشتر از اینکه عمو باشه برادر بود. نسبت خونی نداشتیم ، اما دوست داشتم بهش بگم ، عمو .

نگفت که نرو، حتی نگفت، از سربازیت گذشته ، اول سربازی برو بعد تصمیم بگیر. می دونست اگه اون بگه، من نه نمیگم.

تلویزیون رو روشن میکنم. برف میاد، یکسال از رفتن شعله گذشته. دستم رو کنار شومینه گرم میکنم. شعله برای من همیشه معنی سرما رو میداد. قراره یه نمایشگاه بزنم

تازه می فهمم چرا مامان دوست نداشت من نقاش بشم، میترسید ، نکته یه وقت یاد شوهر شهیدش براش زنده بشه. دست نوشته بابا جلومه ، نوشته :

بعد از یکسال قراره یه نمایشگاه نقاشی جدید داشته باشم، یاد حرف عمو قاسم، می افتم، گفتم: قبلاً لبخند ژکوند رو به اسم خودشون ثبت کردند، مونک تابلوی جیغ رو کشید و رفت، هیچکس قرار نیست جای ون گوگ رو بگیره، تو به جای اینکه جای کسی باشی، جای خودت باش، از حالا فکر نکن، داوینچی دوم باشی؛ خودت باش، عادل جواهریان.

توی نمایشگاهی که اسمش رو (قدم اول) گذاشتم ، نقاشی صورت خیلی ها روی دیواره. خیلی وقته دنبال قیمت نیستم. این بچه هنوز نیومده، حس پدر شدن رو بهم داده . هر وقت که حرف عمو قاسم پیش میاد، همون پسری میشم که برای اول شدن، همه کار کرد. حتی ثابت کرد انقدر بزرگ شده که توی خط مقدم بجنگه.

با شعله قرار گذاشته بودیم، از ایران بریم، توی لاتاری هم شرکت کرده بودیم . هیچکس این راز رو نمی دونست، ولی انگار بابا عادل می دونست، من بدون اینکه برف باشه ، دارم جا پای اون می دارم. وقتی به پلیس گفتم، شکایتی از زنم ، کسی که حساب مشترکمون رو خالی کرده ندارم ، فکرشو نمیکردم، یه روز توی زیرزمین

خونه پدر بزرگ، طرح های عادل جواهریان جلوم باشه. دارم به این فکر میکنم، اسم این آدمها شده خیابون و کوچه پس کوچه شهر.

طرحی که بابا، بابا، نه... من با فامیل رهگذر بزرگ شدم، فرزند مهدی. حالا به کسی که حتی یکبار هم منو ندیده، نمی تونم بگم، بابا.

شعله گفت: بچه مون رو نگه می دارم. پدری یعنی اینکه وقتی، میگم میخوام اینجا بزرگ بشه، تو بگی باشه.

بچه من؟ که حتی جنسیتش رو نمی دونم، قراره یه جای دیگه به دنیا بیاد و من بالای سر مادرش نباشم. حتماً بعدش از مامانش میشنوه، بابات توی یه مملکت غریب ولمون کرد، رفت. بابات مُرد.

تیر دفترچه بابا اینه... سال ۶۷... اسلام آباد

اگه اسلام آباد به حال خودش رها میشد، خیلی ها ممکن بود فکر کنند، راه نفوذ پیدا شده و اونا اراده کنند،

می تونند تیر خلاص رو بزنند، هدف اول، تصرف قهوه خونه بود، جایی که میشد کل شهر رو زیر نظر گرفت.

دو گردان و یه گروهان دست به دست هم دادند تا، دشمن از اسلام آباد عقب نشینی کرد.

فرماندار نظامی شهر منصوب شد، دیگه کسی جسارت نگاه چپ به این شهر نداشت.

فقط خط اول دست خط عادل جواهریانه ... یکی دیگه ادامه داده . از اسلام آباد رسیده دمشق. بین این دو شهر کلی فاصله است.

فرودگاه دمشق مسدود شده بود ، جاده زیر آتش قناسه بود. حاج قاسم سلیمانی که چند نفر این جا بهش میگیم عمو ، گفت : اول دمشق حفظ بشه ، بعد آزادی شهرهای دیگه همه می دونستیم، دشمن عملیات اچ رو طراحی میکنه.

با خودم فکر میکنم ، آدمی که قناسه دستش گرفته از کجا میخواد بفهمه این ور خط یه نقاش عاشق هست که بلد نیست به جز رنگ و بوم و قلم با کسی حرفی بزنه، قناسه چی حرفه ای، به بالا رفتن درجه روی شونه اش فکر میکنه. براش مهم نیست، روی بوم نقاشی هیچ صورتی نداره.

عملیات اچ شروع شد، من زیر آتش بالگردها، سه پایه رو باز میکنم و بوم رو روش میذارم.

بالگردهایی که از بمب افکن انداختن خسته نمیشن؛ شبیه بال زدن سنجاقک انگار که هدفشون به پا کردن طوفان، توی یه سر دیگه از دنیاست.

شعله میگه : خوب شد، امدم ، خارج. تو به سرت زده ، بری جنگ

بهش میگم : اخبار خودمون رو بیشتر گوش کن، دیگه داعشی نیست

میگه : خبر ترور رو خونده

ازش میپرسم، اسم بچه امو چی گذاشتی؟ میگه هر وقت به دنیا امد تصمیم میگیرم.

سال ۱۳۹۴ به نیمه رسیده و عمو قاسم، هنوز نرفته بود خونه اش. تاکتیک دشمن مشخص بود، میخواست بعد از گرفتن ادلب یواش یواش جلو بیاد و دریای مدیترانه رو بگیره .

چقدر این روزها به عادل جواهریان فکر میکنم، اگه بود حتماً از لحظه شهید شدن رفقاش نقاشی میکشید. اون اسلام آباد موند و این جا یکی از رفقای هم رزمش توی خان طومان.

تشخیص تک اصلی از هشت تک دشمن سخت بود. حلب محاصره شده بود. دشمن با انتحاری و انغماسی، راه پیشروی ما رو بسته بود، شاید باورث نشه، عادل! کار به جنگ تن به تن کشیده بود. وقتی عمو قاسم روی بلندای جبل زین العابدین ایستاد و با دوربین دور و برش رو دید، فهمید تک اصلی کجاست.

ابوبافر راست گفت، که هیچکس حاج قاسم نمیشه.

عمو قاسم، سر قولش به بچه ها موند و حلب آزاد شد. کاش بودی و از خوشحالی مردم، نقاشی میکشیدی.

تو خیلی چیزا رو ندیدی عادل. راحت سر می بریدند، زنده توی آتش می سوزندند، و ککشونم نمی گزید، وقتی دستور شقه کردن یه آدمو می دادند. تو از دیدن بچه ات گذشتی، که کار به اینجا نرسه. رسید ولی تموم شد.

ادامه این دفتر رو کی نوشته که حالا برگشته این جا. باطری کنترل هواپیمای بچگی هام رو عوض میکنم. قبلش مهم بود کی ادامه داده ، هر چقدر بیشتر میخونم ، بیشتر می فهم، خیلی هم مهم نیست.

آدمی که این دست خط رو داره ، مثل خیلی های دیگه می مونه .

تیترا دفتر ... نوشته ابوکمال آبان ۱۳۹۶

قراره آخرین پایگاه داعش نابود بشه، ارزش اهدا خون رو چقدر خوب میشه فهمید.

عادل جواهریان

این خط این جا نیمه تمام موند. شاید هم لازم نبود، ادامه پیدا کنه . کل دنیا ادامه اش را می دونند.

شاید شناسنامه ام را عوض نکنم. اما حتما به روزی از طرح های عادل جواهریان نمایشگاه میزنم . از دی ماهی که شعله رفت یکسال گذشته، شعله میگه وقتی کرونا کل دنیا رو گرفته کجا میخوای بیای. بچه مون دختره ، اسمش رو گذاشتم باران

برمیگردم خونه ، بوم نقاشی رو روی سه پایه می ذارم . میخوام صورت مادرمو نقاشی کنم . بعد عکس های باران رو بهش نشون میدم .

داره برف میاد، صورت مامان که کامل بشه، توی برف راه میرم و جا پای عادل جواهریان می ذارم .

ماموریت برای وطنم

تمام کانالهای تلویزیون از بیداری اسلامی می گویند ، اینکه تمام کشورهای جهان انگار که توی تمام این سالها خواب بوده اند و حالا بیدار شده اند و دنبال حقوق های از دست رفته هستند .

قذافی با یک سوراخ بزرگ توی سرش ، روانه ی قبرستان شد و حُسنی مبارک هم توی آن قفس بزرگ انقدر ماند تا مرد.

از همان اول هم از درس تاریخ حالم بهم می خورد ، باید مطالبی را حفظ می کردم که راست و دروغش را نمی دانستم هیچ بعید نبود نویسنده برای اینکه مجوز بگیرد حرفهای را نوشته که خودش هم به آن اعتقاد نداشته است

حالا تمام اخبار گوهایی این طرف می گویند اسلام روز به روز در حال پیشرفت است

اما هیچ کدام از این شبکه های تلویزیونی از دختر یک گزارشگر که توی یکی از همین کشورها در حین انجام ماموریت کشته شد چیزی نگفتند . این لوح تقدیر که روی این دیوار روبرویی است نمی تواند جای پدر را بگیرد . اخبار یک روز صحنه ی کشته شدن پدر را نشان داد و من توی پخش زنده دیدم که اخبار گو گفت گزارش زنده ی اتفاقات بحرین را همکارم سعید پرواز اعلام می کند .

سعید پرواز، بعد چند دقیقه حرف زدن جلوی چشم همه مُرد. همه سعید پرواز را دیدند ، اما ندیدند که این جا من توی خانه خودم له شدم ، و هزار بار بیشتر مردم .

به امیرعلی گفتم از زندگیش کنار می روم چون ما توی فامیل رسم داریم پدر دختر دست عروس را توی دست داماد می گذارد و از او می خواهد مواظب دخترش باشد

گفتم حالا که کسی نیست ما را دست ما را توی دست بگذارد، همان بهتر که من توی خانه بنشینم و منتظر اخبار جدید باشم و اینکه آیا این گزارشگر جدید می تواند شبیه پدر و بدون ترس همه چیز را آن طور که هست گزارش بدهد یا نه ؟

جسد پدر آمد ایران روی قبرش نوشته تاریخ شهادت ؛ خیالم می کردم جنگ خیلی سال پیش تمام شده باشد ، اما آن چیزهایی که روی قبر نوشته نشان می دهد هنوز هست و تاریخ هی پشت هم تکرار میشود .

مادر خودش را توجیه کرده است که پدر به خاطر ماموریت برای وطنش به این جا رسید ؛ اما دست مادر را خیلی سال پیش پدر بزرگ توی دست بابا گذاشته بود عطا را هم هر وقت ، وقتش برسد پدر زنش این کار را می کند ولی من دوست دارم جلوی آینه بنشینم و به سفید شدن موهایم نگاه کنم و از توی آینه بینم ساعت بدون عقربه اتاق چقدر دیر حرکت میکند .

از توی آینه بینم خیلی وقت است ملحفه های سفید روی مبل ها را برنداشته ام . امسال اولین سالی نیست که بخاری های خانه را پدر روشن نمی کند، روشن نمیکرد چون همیشه در ماموریت بود. هنوز سرما از راه نرسیده پتو را پیچده ام دورم و به قاب عکس پدر که در صحن کربلا ست نگاه میکنم . امیرعلی می گوید خالی شده ای ، مادر می گوید خدا برای امتحان گرفتن سوال نمی کند .

به صفر رسیده ام ، این را درست حالا دارم می فهم ، حالا که تمام عکس های آلبوم را درآورده ام و ریخته ام روی میز . توی این عکس سه ساله ام ، بابا ماموریت بود ؛ توی تولد هفت سالگی و جشن تکلیف هم بابا ماموریت بود ؛ توی جشن فارغ التحصیلی دانشگاه هم نبود ، توی خیلی از عکسها بابا نیست فقط توی بعضی از عکسها هست ، مثل اینکه توی هوا منتظرم تا دستهای بابا این پایین مرا بگیرد . حتی وقتی امیرعلی توی دستم حلقه انداخت، بابا نبود. بابا می گفت اینکه من توی بعضی از عکس ها نیستم معنی اش اینه که پشت تو ایستاده ام و خدا را به خاطر سالم بزرگ شدن دخترم شکر می کنم .

بابا راست می گفت توی تمام عکس ها پشت سرم بود ، چون از وقتی نیست احساس می کنم دارم زمین می خورم .

به ستون وسط اتاق تکیه می دهم ، اجازه می دهم باد از پنجره ی باز بخورد توی صورتم و من بیشتر خودم را به ستون می چسبانم تا مبادا حالا که بابا نیست دیوار پشتم خالی شود و زمین بخورم .

من از توی دلم یک چیز بزرگی کنده شده است .

با شغل پدر پُز می دادم ؛ به همه دوستانم میگفتم این گزارشگر که امسال در این کشور است پدر من است ، مادر می گفت، نمی دانستم تو پدرت را چشم زدی ، بعد بغلم می کرد که شوخی کرده است .

بوی دود اسپند هنوز توی دماغم وُل می خورد هرشبی که پدر توی تلویزیون می آمد برایش اسپند دود می کردم و به آتشی که کم کم دود میشد، نگاه می کردم، به

جرینگ جرینگ دانه های اسپند گوش میکردم ، ظرف را جلوی تلویزیون دور سرش را می چرخاندم .

تکرار تاریخ ، بت زندگی من را یک طوری با تبر زد که هیچ چسبی هرگز نمی تواند تکه ی از آن بت را بهم وصل کند .

جنگ یک سالی شروع شد و یکسالی تمام شد حالا چه ربطی به ما دارد که توی فلان کشور مردم ناراضی اند و باید یکی برود گزارش لحظه به لحظه بدهد .

از پشت پنجره ، شهر مثل همیشه است ، انگار بوق زدن و توجه نکردن به حق تقدم عادت مردم شده است .

دلم یک مشت خواب می خواهد ، اینکه بخوابم بعد توی خواب و بیداری بابا را ببینم که گونه ام را می بوسد و به مادر که اعتراض میکند بچه خوابه اذیت میشه بگوید دلش نیامده بدون دیدن بچه ها بره .

زنبور انگشتم را نیش میزند ، هیچ کاری نمیکنم می گذارم باد کند ، وقتی پدر توی صفحه تلویزیون زمین افتاد پیراهن سفیدش قرمز شده بود ، دستش را گذاشت روی سینه اش و گفت ماموریت برای وطنم به انجام رسید .

اخبار گوی ایران یادش رفته بود با سعید پرواز خداحافظی کند و از مردم بخواهد ادامه اخبار را دنبال کنند . مادر رفته بود برای جهیزه من خرید کند، من توی کمد دنبال بلوز مشکی میگشتم .

سوزش نیش زنبور بیشتر شده است ؛ جای نیش را می مکم ؛ دلم برای بعضی چیزها تنگ شده است اما نمی دانم چه چیزی ؛ می زنم روی یکی از شبکه های ماهواره تا

بینم گزارشگر آنها چه اخباری را با اسناد فراوان به خورد مردم می دهند و ماموریت آنها برای وطنشان چه از آب درمیآید .

پدر بنا به وصیت خودش داخل صحن عتیق امام رضا دفن شد ؛ گفته بود من برای وطنم تمام تلاشم را کردم حالا این حق را دارم ، در خاکی دفن شوم که آرزو دارم قبر پدر فقط چند قدم با سقاخانه فاصله دارد ، هیچ کس سرش را نمی اندازد پایین ببیند ، این قبر گل آلود قبر بابای من است .

گرمم است ، تمام تنم میسوزد ، دوش آب سرد هم کار ساز نیست ؛ مادر می گوید هیچ حواست هست از وقتی سعید پرواز ، پرواز کرده ، تو هم پایت را توی حرم نگذاشته ای ، نمی توانم آدمهایی را بینم که به زیر پایشان نگاه نمی کنند ، و اصلاً هم به ذهنشان نمی رسد پا روی سنگ گزارشگری گذاشته اند که دخترش ذره ذره در خودش مجاله میشود و بعد از مردن پدرش مرد .

پشت یکی دیگر از پنجره ها می ایستم ، حرم امام رضا از این جا خیلی هم دور نیست تازه یادم می آید من خیلی وقت است از این اتاق بیرون را نگاه نکرده ام .

گزارشگر جدیدی که جای پدر آمده می گوید یاد و خاطره ی سعید پرواز را که امروز سالگرد درگذشتش است گرامی می دارم و به یاد خدا و با شادی برای روح این گزارشگر فقید گزارش می دهم امروز بحرین باز هم نا آرام است ...

سالگرد پدر ؟ چرا یادم نبود ؛ مادر و امیرعلی اصرار کردند امروز با آنها بروم حرم ، گفتم نه ، عطا گفت آبجی همه جمع هستند ، گفتم می خواهم تنها باشم

حالا دارم از صبح به این فکر می کنم که این عروسک گنده را پدر از کدام کشور آورده بود یادم نیست ، شاید وقتی خودش زنده بود خیلی مهم نبود اما حالا هست . پدر را توی تلویزیون می بینم بغض کرده است ، دختر بچه ی را توی بغلش گرفته است ، صورت دختر کثیف است و هی گریه می کند پدر می گوید کدام حقوق بشر به وضع این همه کودک یتیم رسیدگی می کند ؛ من هشت ساله بودم توی بغل مادر گریه کردم که بابا یه دختر دیگه رو دوست داره ، مگه من چی کار کردم ؟ بابا توی تلویزیون عصبانی است ، می گوید هنوز کسی مسئولیت این بمب گذاری ها را بر عهده نگرفته است .

حالا بابا درست همان جایی خوابیده که آرزو داشت ، همه دورش جمع هستند ، حتماً با خودش می گوید پس چرا هدیه نیامده است .

تمام صحن ها را فرش کرده اند ، یک لیوان آب از سقاخانه پر میکنم . امیرعلی بغض میکند ، تازه یادم می آید یکسال است دلم می خواسته گریه کنم اما یک چیزی مانع میشد ، از آب روی قبر می ریزم دوست دارم حالا که خنک شدم پدر هم خنک شود ، توی بغل مادر گرم میشوم ، به سنگ قبر پدر نگاه میکنم

پدر توی تلویزیون لبخند می زند می گوید من سعید پرواز خوشحالم که این خبر را به همه مردم میهن دوست و آزادی خواه اعلام کنم انقلاب مردم به ثمر نشست و مردم روز بدون فرعون زمان را جشن گرفتند .

آفتاب پشت ابر می رود ، ولی همه می دانیم فردا خورشید از همان طرفی که همیشه طلوع می کند، بیرون می آید.

پایان

کی برای دخترم تولد بگیرم؟

بعضی چیزها را تا وسطش نباشی نمی توانی باور کنی . مثل خوردن شراب که بعضی ها می گویند حرام است و تا چهل روز نماز باطل است .

از نظرم این حرف را یک عده آدم بیسواد می زنند که دارند هر چیزی را به هر چیزی ربط می دهند و خودشان در خلوتشان می نوشند و فقط برای حفظ موقعیت کاریشان دارند به ما می گویند چیزی را که خدا حرام کرده حتماً بی حکمت نبوده و خوردنش برای بدن ضرر دارد

توی این دایره زندگی تبدیل به مثلث شده ام گاهی سُر می خورم به پایین می آیم ، از راست به چپ می غلطم و گاهی تا می روم بالا انگار که سوار سرسره شده باشم به پایین سرم می دهند و دوباره باید سعی کنم بالا نشستن را تجربه کنم .

این جا توی این اتاقک سه در چهار دنبال هیچ چیز نیستم ؛ خوابم نمی برد وقتی می دانم فردا روی چهار پایه می روم . چند ساعت قبلش یک شلوار گشاد با دم پای بسیار تنگ پایم می کنم که مبادا وقتی از ترس خودم را خیس کردم جماعتی که به تماشا آمده اند چندشان شود . چرتم گرفته اما می خواهم بیدار بمانم همیشه وقتی از خواب می پریدم تمام روزش سگ میشدم ، دلم می خواست پاچه بگیرم ، بابای خدا

بیامرز می گفت باز امروز از کدوم دنده بلند شدی ؟ مامان می گفت خدا رحم کن امروز با یک من غسل هم نمیشود خوردش .

نمی دانم شاید این خصوصیت تمام متولدین سال سگ باشد . ولی زندان همه چیز را از آدم می گیرد . عادت‌ها یکی از آنهاست که مجبوری ترکش کنی حتی اگر مرض هم بگیری زندان با خانه ی خاله فرق دارد .

من اصلاً دکتر (میم پ) را ندیده بودم اسمش را توی تلویزیون شنیده بودم ، اینکه دکترای فیزیک هسته ای دارد ، اما هیچ وقت ندیده بودمش . ولی وقتی تعهد داری باید کارت را به انجام برسانی . بیچاره زن دکتر چقدر بی تابی می کرد هنوز هم وقتی قیافه اش را توی دادگاه یادم می آید دلم می خواهد زمین را نگاه کنم و زل بزنم به مورچه ای که سعی می کند دانه ای روی دوشش را حمل کند کمی بعد یک مورچه ی دیگر می آید و هر دو به هم کمک می کنند و آنقدر ریز می شوند که نمی بینمشان .

چه طور دلت اومد ؟ این بچه فقط چهار سالشه ؛ این تنها حرفی بود که زد البته این را هم گفت من از حقم گذشتم ، حالا هر چی قانون بگه

آن موقع ، هم من و هم زن دکتر می دانستیم که من قاتل یک آدم معمولی نیستم که با رضایت خانواده ی مقتول بعد از سه سال آزاد شوم .

از همان وقتی که دستبند زدند می دانستم آخرش می رسد به تاب سواری روی طناب دار . خیلی وقت است خوابهایم یادم نمی ماند مادر می گفت هر وقت خدا از دری رفت از همان در شیطان می آید . این حرف قاضی هم بود .

ما کیومرث را کیو صدا می کردیم ؛ گفت دکتر مزاحم است مردنش باید تمیز باشد ولی صدا دار ، صدایش آنقدر بلند که همه ی دنیا بفهمند و تمام رسانه ها پخش کنند .

گفت فقط من می توانم این کار را بکنم حالا که خوب فکر می کنم می بینم شاید از همان اول هم مهره ی سوخته بودم و در این دایره فقط هی چرخ بیخود زده ام - بدو ابوالفضل بدو بدو بدو

عاشق دویدن بودم ، پوشیدن یک جفت کتانی راحت و بعد دویدن ، وقتی مدال را دور گردنت می اندازند دوست نداری کیف کوکت را هیچ چیزی خراب کند . یک جشن کوچک با بچه ها گرفتیم توی جشن همه می نوشیدیم ؛ یادم بود که مادرم گفته بود راضی نیست ، از کجا می فهمید . از نظرش از همان بچه گی من با بقیه فرق داشتم حق اشتباه کردن نداشتم چون اسمم ابوالفضل بود و بعد از کلی راز و نیاز به دنیا آمده بودم . و محکوم بودم به اینکه جز راه راست قدم دیگری برندارم . ابوالفضل پاستوریزه تصمیم گرفته بود یک کار مهم انجام دهد ، اولیش خوردن چند پیک شراب ناب بود ، بعد باختن چند هزار تومن سر قمار .

کیو میگفت برای شروع بد نیست ، باید دل و جرات داشت ، گاهی وقتا باید بی گذار به آب بزنی ، حتی اگر غرق شوی آن مردن می ارزد به توی رختخواب مردن . بین تمام بچه های محل و دانشکده پاستوریزه معروف بودم ، حالا این آدم کاری کرد که صدایش به ته دنیا هم رسید .

توی گروه به اسم آهن ربا معروف بودم کیو می گفت جذابی ، ولی چند وقت بعد خود کیو گفت به خاطر مثل یوزپلنگ دویدنم گفتند یا توی گروه ما . توی مسابقات دو همیشه شماره من هفت بود ، مادر میگفت هفت مقدس است خدا چقدر دوست داشته که بین این همه عدد ، هفت، نصیب تو شد . به جای من نذر می کرد که از مسابقات دست پر برگردم . وقتی با مدال می آمدم سجده ی شکر می گذاشت ؛ کارهایی که من هیچ وقت نفهمیدم چون اگر تلاش خودم و پشت سر هم تمرین کردن نبود مگر میشد مدال طلا دور گردنت بیندازند و تو کاپ قهرمانی را بالای سر بگیری ؟ البته حالا می فهم مادر حق داشت که همیشه می گفت بچه دار نشدنش را تحمل کرده و آن را امتحانی از جانب خدا می دانسته . این امتحان های سخت یعنی خدا تو را می بیند و به موقع ، جایی که اصلاً فکرش را نمی کنی به دادت می رسد . وقتی از یک مسابقه دست خالی برگشتم مادر گفت باز هم شکر کن ، از عصبانیت خندیدم ؛ به چه شکر می کردم به باختن . مادر گفت خدا می خواهد امتحانت کند که این بنده ی همیشه قهرمان تحمل باخت را دارد یا نه . این یعنی خدا تو را می بیند . میگفت اگه خدا بخواد کاری بشه هر چی همه عالم و آدم سنگ جلوی پات بندازن بازم میشه ولی اگه نخواد ، هیچ کسی نمی تونه این کار رو به انجام برسونه ، گفتم کاش خدا دست از سرم بر من برداره .

گریه کرد که این را نخواه توبه کن ، اگه دست خدا از سر بنده بره کنار از ناکجا آبا سر در میاره .

کیو این وقتها بود که میگفت حداقل تو یکی عقب افتاده فکر نکن ، آگه همه چی دست خدا باشه پس این وسط اراده ی ، آدما چی میشه ؟

امشب باور کردم حق با کیو بود چرا اراده ی خدا بر این قرار نگرفت که من دنبال علاقه ام به دویدن بروم و سر از این گروه در نیاورم ، چرا باید به جای ایستادن روی سکویی قهرمانی و دیدن بالا رفتن پرچم کشور، فردا روی چهار پایه ی اعدام بایستم . چرا آن بمب عمل کرد ، چرا دکتر زنده نماند ؟ توی ملاقات با مادر این را گفتم اگر همه چی دست خداست چرا کاری برای دکتر نکرد او که همه زندگیش کار و خانواده بود ؛ گفت برای اینکه ثابت کند دستش را از سر بنده اش بر نداشته گفت اسم دکتر ماندگار شد این وسط فقط رو سیاهی برای زغال ماند .

بعضی چیزها را باید یاد می گرفتم ، سخت بود به خصوص اینکه باید تمرین می کردم دوست داشتن هایم را تغییر بدهم ، باید بعضی عادتها را ترک می کردم ، به بعضی دیگر از عادتها خو می گرفتم .

با اینکه خیلی وقت است قبل از اعدام کسی را به انفرادی نمی برند و فقط صدایش می کنند و او دیگر بر نمی گردد اما من به عنوان آخرین خواسته خودم خواستم انفرادی باشم . پنجره ی این سلول انفرادی خیلی بالاست ولی آنقدر معلوم هست که آسمان را بینم و با اینکه ساعت دستم نیست بفهم وقتش شده است یا نه .

خنده دار است حتی قاضی هم با همه ی اخمش توی دادگاه وقتی گفتم توی این گروه عادت کردم روی توالت فرنگی بشینم لبخند زد .

گفت چه فرقی می کرد ، کیو گفته بود اگر لازم به فرار شد بلند شدن ار روی این توال ها راحت است .

کیو ۱/۸۲ قدش بود ، کم غذا می خورد گاهی میشد یک روز نه آب می خورد نه غذا میگفت اگر دستگیرش کردند باید عادت کند به این جور غذا خوردنها به اینکه اگر خواست اعتصاب غذا کند هیچ چیزی نتواند مانع اش شود . هیچ خبری از او ندارم توی دادگاه آخری گفتند رده اش را زده اند ، مهم نیست او عین من پر خور نبود .

چقدر دلم یه سیگار می خواهد ، مطمئنم فردا هیچ کس حتی یک پُک هم نمی دهد بکشم ، می خواهند زودتر همه چی تمام شود ، شاید فقط يك دکتريابید سلامتی ام را تأیید کند ، شاید هم کسی نیاید . بعد از اجرای حکم ، و چهل و پنج دقیقه تاب خوردن سوار آمبولانس میشوم . پدر توي يکي از همین آمبولانس ها توي بغل من مرد . بیچاره مادر که تنهایی باید چقدر خجالت بکشد.

می دانم مادر صبح نمی آید ، قرآن سر می گیرد تا برای آمرزش روح تنها بچه اش دعا کند .

دکتر هر روز سر یک ساعت مشخص از خانه خارج میشد ، سر یک ساعت مشخص برمیگشت ، فردا قرار است همه ی دانشجویهای دکتر ، توی خیابان جمع شوند و بعد از دست و پا زدن من آن بالا ، الله اکبر بگویند که یک مفسد و خائن به مملکت شرش کم شد . مادر حتماً برای چندمین بار سوره یس را می خواند ، خدا

کند که راستی راستی فردا نیاید ، من چه بخوام چه نخواهم صبح میشود اما اگر مادر بیاید نمی توانم توی صورتش نگاه کنم گفته بود مواظب باشم .

کیو تلویزیون را خاموش کرد بعدم گفت جون به جون این مردم کنند بازم آدم نمیشن ، شعار میدند (انرژی هسته ای حق مسلم ماست و به این کشور و اون کشور مرگ بر میگن .) همیشه می گفت ، مردم اصلاً نمی دونند این انرژی چی هست فقط دلشون رو الکی خوش کردند . که یه چیزی حق مسلم ماست در عوض خودشان را به آن راه زده اند و این همه حق پایمال شده را نمی بینند . نمی بینند هیچ کس سر جایش نیست و آنهایی که باید باشند خانه نشین شده اند . تا چند وقت دیگر از گرسنگی مجبورند به زمین چنگ بزنند ، می گفت توی این خاک اگر کسی اعتراض بکند با همان چیزی که می گویند حق مسلم ماست پودرش می کنند .

یادگاری از امیر مهر ۶۸ (من داخل یک مثلث گیر افتاده ام) ساعت ۱۲ شب علی (دخترم بعد از من) سهیل بهمن ۹۰ . (دریای غم ساحل ندارد) .

من روی این دیوار چه باید بنویسم ، چیزی به فکر نمی رسد هیچ شعری هم یادم نیست (سلطان غم مادر ، رفیق بی کلک مادر) چهار گوشه ی دیوار با تاریخ های مختلف این دو جمله را نوشته اند .

دانشجوهای دکتر بعد از کشته شدنش کلی پلاکارد زدند ؛ توی تلویزیون همه ی اینها را می دیدم کیو راست می گفت هیچ کس عین من نمی توانست انقدر تمیز

دکتر را بُکشد صدایش طبق همان قرار اول کل دنیا را گرفت ، اخبار همه ی شبکه ها اعلام کردند هم فارسی زبان هم غیره .

حتماً خبر دستگیری مرا هم اعلام کرده اند ، می توانم تصور کنم فردا تمام روزنامه تیر اولشان خبر به دار مجازات آویخته شدن قاتل دکتر (میم پ است)

توی ماشین دکتر یک بمب کار گذاشتم ، کیو می گفت قرار شد تمیز باشد و بی صدا ، مطمئنش کردم تمیز است دوست داشتم خودم صدایش را بشنوم ، از این ترورهای آبکی اول انقلاب حالم بهم می خورد اینکه سوار موتور بشینی و آن کسی که ترک نشسته تیر اندازی کند ، یا شدت انفجار آنقدر زیاد باشد تا چیزی از جنازه باقی نماند ؛ کار تمیز یعنی طوری طرف را بکشی که قابل شناسایی باشد . از روی دیوار همسایه می دیدم ، دکتر با یک کت و شلوار طوسی از ساختمان آمد بیرون ، دخترش پرید توی بغلش ، دکتر نشست پیشانی اش را بوسید ، دختر رفت داخل ، زن دکتر لبخند زد ، باید کیو کلاس لب خوانی هم می گذاشت ؛ البته توی دادگاه فهمیدم که زن دکتر داشت به شوهرش می گفت امشب زود بیاید مهمان دعوت کرده است .

زن دکتر توی دادگاه این را هم گفت ، فردا به دخترش چه بگوید اینکه تولد چهار سالگیش با روز شهادت پدرش یکی شد ، دخترم بعد از پدرش چه بر سرش می آید ؛ از من پرسید به نظر شما من کی برای دخترم تولدم بگیرم ؟

جوابی نداشتم بدهم ، مادر سرش را انداخت پایین ، زن دکتر هم فهمید اصلاً همان جا بود که گفت به خاطر مادرت از حقم می گذرم .

زن دکتر گفت وقتی صدا آمد ، دکتر روی زمین نشست ، گفتم خدا رو شکر هیچی نشد ، وقتی سمتش آمدم ، دیدم یک طرف صورتش نیست.

مادر گفت باورش نمیشود ابوالفضلش این کار کرده باشد او سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شده .

توی یکی از همین کتابهای دینی مدرسه خوانده بودیم گناه اولش یک لکه سیاه روی قلب سفید می اندازد بعد هر چند گناه بزرگ شود و تعدادش بیشتر شود این لکه ی سیاه بزرگتر میشود .

نمی دانم شاید م برای همین بود که اراده ی من بر اداره ی خدا غلبه کرد ، اگر پدر زنده بود،

می گفت کفر نگو پسر .

دلم می خواست الان یک سیبل این جا بود و من هی دارت را پرت می کردم و می خورد درست وسط سیبل بعد خودم را تشویق می کردم که چه خوب چشمم می بیند .

چقدر این آینه کثیف است ، می توانم رویش چیزی بنویسم ، مثل وقتاهایی که روی ماشین های خاک گرفته می نوشته ایم لطفاً مرا بشوئید .

هر چقدر هم این پتوی رنگ و رو رفته را دورم پیچم بازم سردم است ؛ انگار نه انگار امشب هفدهم مرداد است و اوج گرمای تابستان .

این شب قصد ندارد صبح شود ، ولی حتماً از حالا کلی مامور چه با لباس نظامی و چه لباس شخصی خیابان را بسته اند ، جرثقیل آمده ، آمبولانس فکر کنم همان صبح می آید

کلی عکاس می خواهند این لحظه ی تاریخی را ثبت کنند . بعضی ها هم که عادت به این صحنه های خشن ندارند استفراغ می کنند تا عمر دارند این خاطره را فراموش نمی کنند . تا چند روز تیر روزنامه ها می شوم .

ابوالفضل پاستوریزه کار مهمی کرده بود ، هیچ کدام از بچه های محله و دانشکده که آمدند درباره ی من حرف زدند باورشان نمیشد ، من این کار را کرده باشم . مادر به روح پدر می گوید مواظب پسرت باش ، از حق پدریت استفاده کن و از خدا بخواه پسرت را ببخشد .

قاضی توی دادگاه پرسید تو که پدر و مادرت این بودند ، چرا شدی این ؟ هیچ جوابی نداشتم .

روی دیوار جای چند خط است ، کاش غذا می خورم چقدر گرسنه هستم ، کاش نمی گفتم میل ندارم حداقل الان با قاشقش می توانستم روی دیوار خط بندازم و به جای شمردن روزها ، دقیقه ها را بشمارم . از عمد چیزی نخوردم اینکه اگر از مردنم استفراغم گرفت؛ اوق الکی بزنم و چیزی را روی سر کسی نریزم . حتی همین حالا دلم به حال آدمی که قرار است غسل دهد می سوزد . از وکیلیم شنیدم زن دکتر وضع ما را دیده و برای قاتل شوهرش قبر خریده است ، خنده دار است ؛ خیلی وقت است همه چی خنده دار شده . می گفتم نمی داند بعد از شوهرش چطور دخترش

را بزرگ کند حالا جایی نزدیک دکتر قبرم را کنده اند و من شاید تا کمتر از ۲۴ ساعت دیگر بروم آن داخل . همیشه از تاریکی بدم می آمد ، برای همین با برق روشن می خوابیدم . توی دادگاه به زن دکتر می گفتند شوهرت شهید است ، شهید هم سوال و جواب ندارد ، به من هم يك طوري نگاه می کردند که یعنی بدبخت خدا به دادت برسد . ولي مطمئنم مادر بعد از اینکه این چند نفری که نو توی خاک گذاشتند ، رفتند ، می ایستد ، چیزهایی را زیر لب می گوید ؛ حتماً برای اینکه شب اول قبر را راحتتر تحمل کنم، دعا میخواند.

قاضی می گفت ، توجیه الکی میکنی . این حرفهایی که درباره پدر و مادرت می زنی یعنی پایبند بودن آنها به اعتقاداتی که تو به مسخره گرفتی .

دکتر (میم پ) تحقیقات می کرد برای به انجام رساندن یک برنامه مهم . مهم بودنش را نمی دانستم ، از دکتر فقط کیو این را به من گفته بود که خطرش مثل منفجر شدن یک بمب است . او روی پروژه ای فوق العاده محرمانه کار می کند اگر ریگی به کفش نداشتند اخبار اعلام می کرد .

توی دو تا دو تایی ذهن من کیو همیشه حرف حق را می زد دکتر توی یکی از کنفرانسهایش می گفت ، بعضی از حق ها از ما پایمال شده است که برای به دست آوردنش یک دست کاری از پیش نمی برد باید همه با هم از این مانع ها عبور کنیم .

کیو میگفت "شعار دادن این مردم مثل آدامس جویدن شده ، باید يك کار اساسي و زیر بنایی کرد " .

مادر از پتوی بدون ملافه خوشش نمی آمد ، اگر این جا را می دید از توی بقیچه اش یک ملافه پیدا می کرد ، میکشید روی این پتو .

دوست دارم به این سوسک گنده نگاه کنم این که توی اتاق کجا می رود و چه کار کرده که مجبور است ساعت های پایانی را توی انفرادی بگذراند . سوسک از زیر تخت بالا می رود ، چه احمقانه از تنها پنجره کوچک دور می زند از این طرف پایین می آید. از پشت توالی فرنگی دوباره می رود زیر تخت ، اه تم مور مور میشود ، خب شد له اش کردم تا او باشد از این رفتار سوء استفاده نکند ، تا چند دقیقه ی دیگر اینجا پر از مورچه میشود که سعی می کنند تکه های بدن سوسک را به خانه شان ببرند .

روی این دیوار یک قاب عکس کم است ، روی دیوار می نویسم ، جای یک قاب عکس کم است .

حالا نمی دانم بالاخره کی حرف راست را زد ولی به قول مادر ، توی تشیع جنازه ی دکتر کلی آدم پشت تابوتش برایش فاتحه فرستادند ، اما ... مادر امای جمله اش را تمام نکرد ، توی این ساعت های آخر چقدر دلم احساس خالی بودن می کند . شاید اگر گروه عاشق شدن را ممنوع نکرده بود من هم الان داشتم کنار زنم چایی ترش می خوردم ، اخبار گوش می کردیم زنم دلش به حال قاتل دکتر می سوخت من هم می گفتم مهم نیست این جور آدمها ارزش دلسوزی ندارند .

چقدر یک دفعه دلم برای زینب تنگ شد ، دختر مو قرمز کوچی که همیشه مسخره اش می کردم و چند بار هم موهایش را کشیدم . از محله ی ما رفتند ، نمی دانم چه

کار می کند . آخرین باری که دیدمش داشت لی لی بازی می کرد ، توی بازیش آدمم سنگش را برداشتم ، پرت کردم ، خطهای لی لی را پاک کردم .

زینب مو قرمز گفت کاش یه روزی بزرگ شی . همان روزها بود که به پدرش ماموریت دادند و آنها نه از آن محله از آن شهر رفتند .

وقتی زن دکتر حرف می زد ، فقط به زینب فکر می کردم که الان چقدر باید بزرگ شده باشد ، حتماً شوهر کرده و پسر بچه شر محله را هم فراموش کرده است .

آفتاب در حال بالا آمدن است . جمعیت آمده اند تا از نزدیک همه چیز را ببینند ، بعد هم کلی تعریف کنند که چه منظره ی فراموش نشدنی را دیده اند .

دکتر توی کنفرانس آخرش گفت ، بعضی ها از آن سر دنیا ادعا کرده اند ایران اگر به انرژی هسته ای دسترسی پیدا کند کل دنیا را می تواند به راحتی با خاک یکسان کند

گفت ما دلمان به حال غریبه ها نمی سوزد ، کاش از خودی ها خنجر نخوریم .

این شعر را هم خواند (من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

کیو هم با من بود ، توی کمتر سه هفته من باید همه چیز را از دکتر می فهمیدم ، هر وقت حرفهای دکتر تمام میشد کیو یادم می انداخت که این همه گرانی زیر سر همین انرژی است، تحریم شدنمان هم زیر سر همین انرژی است .

پس باید آدمهای مربوطه را کنار زد تا دوباره راحت لباس بپوشی ، هر چقدر دلت خواست بنزین بنزی و هر شب نگران گران شدن نان و بنزین نباشی، دلت نلرزد، قیمت امروز اجناس با دیروز کلی فرق دارد.

این عقیده یی کیو بود که چیزی که مال خود مردم است دارند سهمیه بندی کردند و با منت دست مردم می دهند . شبی که توی ماشین دکتر بمب می گذاشتم ، تمام حرفهای کیو توی سرم بود .

چقدر دلم یک مسافرت می خواهد .

صدای زن دکتر چقدر شبیه زینب مو قرمز است ، شاید هم برای همین که مادر را شناخت گفت به خاطر مادرت از تو می گذرم و کنار قبر شوهرش برای من هم قبر خرید .

مادر راست می گفت نباید خیلی چیزها را قاطی چیزهای دیگر کرد ، معنی اینکه همیشه می گفت دعایت این باشد ، خدا آنی بنده را به خودش واگذار نکند را تازه می فهم .

هر چقدر که آفتاب بیشتر میشود ، خالی بودنم را بیشتر احساس میکنم ، دلم یک گرمای بسیار بزرگ می خواهد ، دوست دارم خدا دستش را روی سرم بکشد و من بدوم ، برنده نشوم و خوشحال باشم از اینکه دارم یک امتحان بزرگ پس می دهم بعد توی یک مسابقه ی دیگر

صدای پا می آید ، یکی قفل را توی در می چرخاند ، الان هم زن دکتر ، هم مادر ساعتشان را نگاه می کنند ، مادر سرش را از مهر بر نمی دارد ، سجاده اش را جمع نمی کند ، توی حیاط می آید ، می ایستد همان جا و از خدا می خواهد بی ترس سر کاری که کردم بایستم و حالا که قرار است بمیرم درد نکشم و این طناب گرد همان لحظه ی اول جانم را بگیرد . مادر بودنش را یاد خدا می اندازد .

صدای زن دکتر توی سرم زنگ می زند ، چند نفر می آیند تو ، سلامتتم را تایید می کنند ، بلند میشوم ، زن دکتر چه همان زینب مو قرمزی باشد چه نباشد ، روبرویم ایستاده ، توی صورتم نگاه می کند و از من می پرسد :
کی برای دخترم تولد بگیرم ؟

پایان